کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی

۹۴۸۴
فیلمبرداری کامپیوتری ۲ دی
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب نزهت الارواح
مؤلف حسین بن عالم بن ابی الحسن الحسینی
موضوع
شماره اختصاصی (۱۴) از کتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشکر مجید فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۴۴۳۷/۱
۵/۱۴۲
خطی اهدائی ۱۴
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب نزهت الارواح

مؤلف حسین بن عالم بن ابی الحسن الحسینی

موضوع

شماره اختصاصی (۱۴) از کتب (خطی) اهدائی

تیمسار سرلشکر مجید لیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب

۴۴۳۷/۱

۵/۱۴۲

خطی اهدائی ۱۴

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: نزهت الارواح

مؤلف: حسین بن عالم بن ابی الحسن الحسینی

موضوع:

شماره اختصاصی: ۱۴ (از کتب) خطی (اهدائی

تیمسار سرلشکر مجید تهرودی (نائب التولیه) بکتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب

۴۴۳۷۸

۱۴۴

۴۴۸۷۴

خطی اهدائی | کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

۱۶

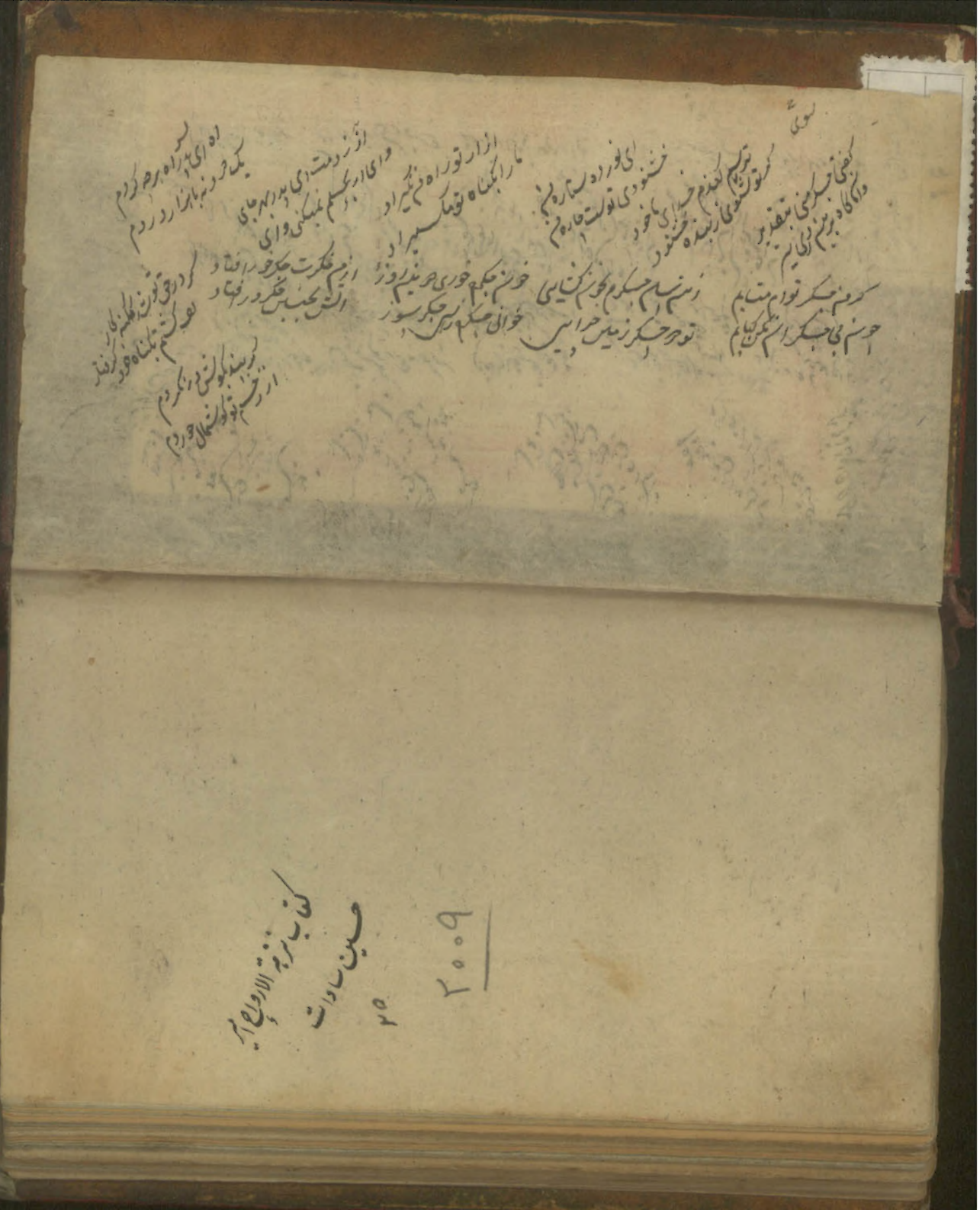

کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران
حسین سادات
۲۵
۲۰۰۹

کتابخانه مجید فیروز
اهدائی
بکتابخانه مجلس شورا ملی

فصل نوزدهم در مخاطبه نفس
فصل نود و یکم در معاملات خلق
فصل نود و دوم در جد و جهاد سالک
فصل نود و سوم در صحبت و متابعت
فصل نود و چهارم در ترک خلق
فصل نود و پنجم در صبر و تسلیم
فصل نود و ششم در کشف معانی ۷۳
فصل نود و هفتم در ارشاد و انتباه ۷۷
فصل نود و هشتم در اشارة اهل طریقت ۸۰
فصل نود و نهم در نهایت اهل طریقت ۸۱
فصل صد و هشتم در ختم کتاب

کتابخانه مجید فیروز
اهدائی
بکتابخانه مجلس شورایملی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین علی کل حین و الصلوة و السلام علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین. قال سیدنا و مولانا الشیخ الاجل العالم الاکمل مرشد الانام فی الایام سلالة المشایخ خلاصة المصطفوة فخر الاسلام و ماحی البدعة رکن الحق و الدین حسین بن علی الواعظ الکاشفی قدس الله روحه و نور مرقده نظم موفقیش محو طبعم شد نواساز سخن را همچو نامش کردم آغاز بگوای مرغ زیرک همه مولی که هست اورا سپاس سنت اولی سپاس و التماس و منتهی مر ملکی را که ملکش را انباهیست و درگاه تلفش را گاه و پیگاه بر در بستگان او بارست قدیر که بیک رود یم در دایره قدرش قدم تنها دو عالم یک کف خاکی که عالم محکم رای عقل در محکمه

قضایش دم زد و صد گونه نیسم لطفش هر بار بر کی را در برگرفت
گر پیر که قبول فضلش هر شاخ نا شکسته را بار داد و صد عیسی
را انگشت ارادتش نه فلک لاجرم بنای پی در خرج آورد و صد عیسی
دیبت هشتش چهار طبع با پرده در هم تافت نظم یکانه
کردگار ایست و بالا نه او جسم نه او جوهر تعالی طبایع
گرچه باشد ظلمت و نور همه الله ربی گفته از دور از و
اندیشها درکس مانده یقین هم در گمان خویش مانده
گمانش بر وی هر اندیشه ریبت خرد در ایست از اندیشه
نیکیت چو اینجا بخودی می سر آورد هوش عبارت را
اشارت گفت خاموش ارادت هم نهایت نقصان کرد
کسی کو دم زند اینجا خطا کرد بی چیزی در غیب شهادت
بد ارادت او شی نیست هستی که مثل و وصف همه
وصافان در حضرت او شیئیت امکان ندارد کوی

او را از زمان و مکان است پیرعقل ای کیمیا از طفل مکان کیست
به پیش مردم نادیده این بخن شنیدنیست که غیر از دیدن
ما در جهان دگر شی نیست لم اگه از خویشتن خویشتن بینی
چه خبر دارد از جهان چنین او مسین است اگر بجان نگری
ای هوای باب خاک ببین نور حق را بدین پاک نگر تو ان
دیدنش آن بدین علمیکه علم قدیمش دایره نجود کل
محیط است لطیفیکه لطف عمیمش پرداس خاکل بسیط
جانور را نوازش در مرسنیک از اثر رحمت او بسنگ لا
در دل جانور گداز ش از آیت قدرت او بست گاه لطفش
از سیب و انار باغبر را صبا گر کند گاه قهرش از آب سیب
نار باغبر را و باغت دهد مهندس حکمت در ربیع بسکون میم
تغیر تدبیر او کشد نقاش طبیعت بر دش بقلمون قلم تصویر تقدیر
مرد راند گاه از سحاب نیسانی شاخ خیزران را از بر سبزی بدگاه

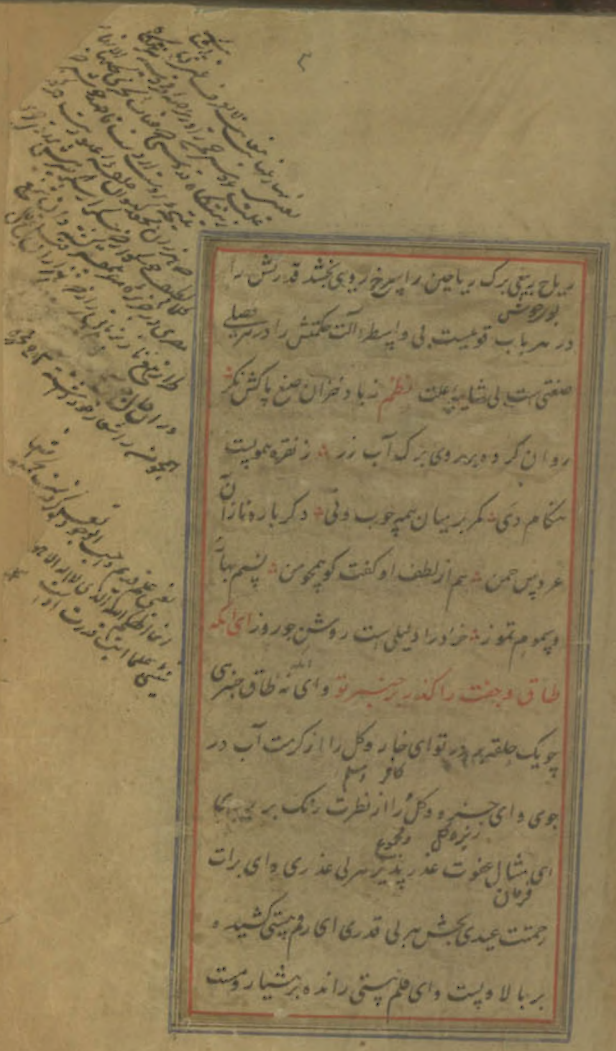

ریاح پرتی برگ ریاحین را پیرخ زردی بخشد قدرش را
بور حوشش
در مرباب قویست بی واسطه آلت حکمتش را در سرب اصلی
صفتی ست لی شایه علت نظم زباد خزان صنع پاکش نگر
روان گرده بر روی برگ آب زر ز نقره هویدست
هنگام دی شکر بریان همچو بوقی دگر باره نازان
عروس چمن هم از لطف او گفت کو چمن پنهم بهار
و پهوم تموز خزاد را دلیلی ست روشن جور وزای که
طاق وجفت را کند زیر خبر تو وای نه طاق خبری
چو یک حلقه هم در توای خبار و گل را از گرمت آب در
کاهو هم
جوی وای جنبره و گل را از نطرت رنگ بر یه بها
زیره گل و مجمع
ای مثال اعنوت عذر پذیر سرلی عذری وای برات
فرمان
رحمت عیدی بخش بر لی قدری ای رم پستی کشیده
بر بالا و پست وای قلم پستی رانده بر هشیار و مست

هل شیء باک ای ملک جلالت اگر باید ردائی و بهی
عرصه جلالت لایبقی ارضی و سمائی ای بهمه کمال
بانیازی و ای همه از غایت بنده نوازی علت رحمه
لامکان تا خاک تماک اهمه سیر در نقاب ما عوالک
گرد از من اگر گشتم بهدیست اگر جنبم بقل را حیرت
فرد بیت اگر بیه و از شب بالا اگر ای ارکنه
گر سوی الا درین میدان دلم بسیار شتافت
میان لاد الا یک الف نیست درین حالت گر حیرت
میزده جوشش از و حدت سوی کثرت ببرد و هوشش
به پند دل که هم خود شد عجایش ازین معنی علم
برزد جایش ای عطایش عطایش ای عجم بخشش
عدد بخشش ای جلیل ایمان بیان ای پدید کننده و ایجاد
و ذهین ای بی نشان بر بیان نوازای یکانه بیکار

ای که زمین از لطف تو یکسیس بر دان بنود و بیدان
از لطف تو محزون بنود ای از تو جهان پر شور و شین
در ره تو مطلوب کو فکر کجا من این به کفتم آمد
شکفتم اسرار از دل جویت معلوم کو علم چه عالم چه
معلوم تو ای هر چه ز کثرت عبارت کنید همه ایم عود
و هر چه در نیران هیبت پسندند همه بوی ای عنبر
یا نیازی هر از زمره و زمره ای دارم کبریای منتره دار
جوهر جسم فلک ای ز تو در هیبتش علم و عین
دانه سر کشته بین از صبعین ذرات یک بر تر
از کینیت بیت چون کم از کین جنبیس در ذات نسبت
بیرون از هیبت اوصف در نه کو اهیت این صفت
از تو کرد و ذکر تو سودی مرا از همه یادش کی کاودی مرا
ای اگر چه کار سازت برای همه نیست و ما نیازیت

شمه از مناقب ابو المعالی محمد بن عثمان بن عفان رضی الله عنه و بیان امام معصوم و محترم مرحوم

مناسب دیدم که بعد از ذکر آن سلطان عالم صدق و صیانت آن مختصر را بشرح و بیانت آن بر بی قاعده و صاحب پادشاه آن تخت خلافت و سلطنت

بنی پسر شرف خاکوکی | کرد و دش می یاد و اختران
سه تول او عرضش صد و | سه بود و چون بیابیکران
نژاد کار دین جوید آن سبک | نژاد بار کش کشت بیش کران
بیان صفا صوفی پاکه ز | امان زمین و امام زمان
چو صبغة الله شد پیشکی | بنی پسیه کشت روی صفا

در مناقب ابو المعالی محمد بن عثمان طاب ثراه

وجه و برآن پسر و مطلبی و آن عرضی آن اصل شجره ولایت و آن فرع شجره نهایت آنکه پادشاه مدینه علم را دلی بایست و آنکه با او مصروف راسخ در

نی با پست مردی که در سیع جهان بیش روی پشت نیاورد
نیزی که در جا پشت نیاورد و آن پر دلی که بیک
نور لشکری را در هم شکست آن صفدری که
بیک حمله او را پاره می کرد پسر یک دیده
بود داران در دل دوستان می نشست نیش
دور دیده او از ان در جان دشمنان می رست
نظم شیر نر دان کریم بخشش مغنم را بشمرد
خون در جگرها بود از مهیب او دشمن را اجل بجان
ز دشمن از خوی در عرق فتاده بیت قلب لشکر بپام
زان صد دین پیوند او نامه پسر بر فراز قصر
عالی منظرش دین نگویم آشیانه اگنده چون کم از
یک نقطه موهوم شد و در محیط مرکزش ندارد
فی الجمله ملکا پادشا یا زبان ما را از سر بر زبان

ما پست فاموش کن بر دل ما سر چه پیب ظل ما پت
فراموش کردان قالب ما را توفیق هدایت کردای
ده قلب ما را از تلقین عنایت گفتاری بخش نوری
ده که ظلمت آب و گل را به باد هیم حضوری
بخش که از خضوعی جان و دل باز زیم علی که عطای
جمل ریسان بیخی که رنموده باطل بریسان نظم

ای کاربه ز تو قوام	چون مرهم جمله امر مسم
زان شش که پند آزدم	از روی کرم دار آزدم

خلوتا ده که آنجا ما دمن بگنجد پیلوتا ده که دو عالم
بیکدو جو نپنهد شناسا پیلوتا ده پاپنده از معرفت شناسا
بخش پا فیضان حیث در مجلس انس نشانی کرم نمای بر
بساط قربت نپساطی کرامت فرمای نظم خرد پرشته
کم کرد راز تحیر یقینی ده مرا و رایا تحیر فضولی

میکند حشر با اندیشش | تو چنین بنده که مجرم زجهان میگذری
دلم را در غم خود شاد کنی | خوشش از بنده غم آزاد کنی
ره و رسم تمنای بر آرد | به آمد و شد کوی کرم کردن دارد

وحی و کرامت و کشف تحریم جاتی و کرامت
ذات آمده تیرم بغرور و قدت جلال مارا مجور مکن
بگمان زیرکی و دوربینی مکن کرسی که پیش بندو بکشای
راهی که روح حمد و بیغزای نظم ای خالق خلق و
عالم غیب: ما یم و دمی و عالم غیب: ای از نظر
تو کار ما ربهت دار آهسته، تو سر چه ما ربهت:
عذر رحمت تو پذیرد و پس رانکنی تو از بدی ره
رحم آر که جمله بد ایم: پیرایه میندیم دایم بی خار
شیده و تبطیل دم تو جمله روزی کن بی شمار نی
واثبات قدم تجرد از زلل دار شکستگی ما را ما حاد

چون دن آلودگی ما را بتن خالص بدل کرد ان
خلقی که رفت بر ما یکسر طاعتی که آمد از ما چه پذیر
تقصیری که آمد از ما در پذیر چنین با پیش را دری و
قدم را با نظر برابری ده دم را با قدم برابری منش
نظم دم نقدم فزای بخش ازین درد غم فزود
دی تا کی توان خورد بیاد ش اندر دلم تخم بیداد
بکن بسیار چم مرغ عاد الهی بان و آم مگذار کرم
داغ پشت اگر چه من داغم کرم در باغ پشت میدار
کر پیش عاصی آلود معاصی است دارد تحاب منا بش
ما مستشای امید وارق است اگر چه طاعت نیست
عزمت صادق است اگر پیشه طاعت نیست اندیشه
را پای کند است و زبان لال تقصیر از عاجزی آمده
از علل نظم اگر گاه ریگ چنین پیمان شود زدیه

رحمت چه نقصان شود ای امید مرا قاعده لایکم است
گر چه بوی مشک زنگ کم است بیبی نفس امارہ دانوار کشتہ است
پیر سیے مگر ز پنجہ زین گرشت دیر است حق گر چہ بمن زندہ است
دلم را تو بی جسد تازندہ ام فصل اول در بیان آنکہ
الٰہی این چہ بوالعجبی است کہ مایہ ام دران پیر کردیم و این
چہ تماشا است کہ کار بر خود دیر کردیم این چہ الطاف است
کہ از تخوم مار بر جوشید و این چہ خمار است کہ عقل
مارا در پوشید این چہ خار است کہ در دہن ما افگندہ
و این چہ باد است کہ کرد از ما بر ایخت ربیب
ای غم ہمہ سوی من خستان تافتہ ماتک مرا زبون تاختہ
یافتہ آخر و زمرا دریافتہ تا سیخ نمود در بر خود
کریختم من چہ پیچیدہ بافتہ پاکان ملک ملکوت از جناب
عزت درین حیرت کہ مالیتراب و ربت الارباب

پرتوان گرد کہ محمد در بایندان گوشم و بدم نظر
ایا نبود بنگر کہ بیا زد بہ پیست او بہ یک و پیا زبود
فلسفہ اگر باد شد بر در پیر زن نشیند تو ای خواجہ
سپیدت مکن بر او جہان تا کنی ملک شود و پسلمان اگر
کشت مہان خود مدہ دین حال اگر من بر ہفتہ ام علامت
مکن با خود بستام بحکم حیرت در کلی پاشیدہ و کہ این حیرت
نہال محنت دلی شاخہ و کہ این محبت است این غلام
مجہول را بار امانت بر پیر ما این ہمہ طعن اتقل فہمان
پشیدہ فہما کوشتر و ز من خود ز علم تو بیکشم بار کران
ای دوست مرا طاقت پیرا دی نیست فصل معروف
ازین ولایت معزول ماضی و پستقبل ہمین حالت مجہول
بر سیاہل نی چہ دیدہ آمد علم از ان غرق شدہ در بیابان سموم
و زید معلوم دان ہمہ تشنہ گشتہ لو تو ان صیدی کہ

عالم دانه است ... مرسلوم علم اشیا نه است ... عجایب
قصه شکل مدعی ... گر عقل نزیرکی دیوانه داشت ... قوی
مفلس از ان جا نام کشتی ... کو جای گنج ... ویرانه است
در مکتب حقه شمع خواجه ... بیکن بتعلم پروانه است
چه جای تو از نقش بویی ... گر تاری از ان دشتانه است
ترش رویی مکن با اهل حاجت ... کریمی شو زبیان حاجتانه است
کجا پیت حالت ان کار دگر است ... زمرد الکار دیده
خود غیب و دانش خود هنر بیان مرده آنه است
در دولی نگر پت با سر شست چها کرده است ... خاک
از اکرا از خود آگاه است ... کو سری در بیان ان سپاه است
بو پیغی در شیب این چاه است ... پس ان کو دو قوص خبر شیده است
ز بیان ابر زمزمه دماه است ... او را نظر پت با تو تر را
نظر پت با او پا تر پت نظر نفس را دو جو دی بی مه دانس

ازان نظر جزی محو دنه ... فلولا کم ما عرفنا الهوی
ولولا الهوی ما عرفنا کم ... چه سری کو یه حسته الله
علیه الحمی آمی وه که چون برایه کاهره و عالم بر ایشیخ
شبلی کو یه قدیسی سپره و طوبا یه قرآن دیبنج خرقه
فقر ... یه ... زدم ز مراشراب شاه هو پس است
یا چشم و دلم منتظرش پس است ... پستم ز شیاری و
پستیم خبر است و دمی از مرده همان یک نفس است
پس علیه است که عجل انتقامکم ای بلدلم تکه نوا بالیه
الا بشق الا نفس نفس با و پست آتش طبع و آشی است
آب مزاج حسم کار پنیا زهم خرمن چه و زهم عشق کداز
دهم جان افروز ... نه و من مرتب نسیم صبح را الله است
از تو پنام آورده و زمن و آرام گاه ... فصل چهار دلوان
شکفان از بارش چشمی خوشتر و صبح نازه اول آوز زنه

اگر بدایا خواهستند کرمشنامه شوی گفته باید که گفته
شوی اگاه و عوطالب و هو مطلوب در اصدن محب و
در رفتن محبوب چون شیخ فرید الدین عطار رحمة
الله علیه - بخود می باز داند خود عشق بازی اخیال آب
و گل در ره بهانه ساز - انجا که ازل پا بدیوند د
حقیقت بر مجاز تو خنده رای کر تو بوی نا رفته بحرانی
کر تو کو و ناگفته به این طایفه گفته اند زنده کیست که
از خود مرده نیست مرد کیست که خود را زنده نکرده است

فصل دوم در معرفت پیله که مجرم این سخن را در دعالت
روی و بدرگی سوختن ناکلف دوم ساخت تصرف
و بین دو حالت در پرداخته و موم موجود است از این
عدم اتش می تواند بود بحکایت پروانه باشمع اگرچه
معدوم است اما صفت تاکی در موم است صفت موم

نه آه مرغان سحرگاه دست و از خنین سزا مرغ کو
در پس و پس از بگم آن نظر اند که صاحب این
پس اند ثلة من الاولین و قلیل من الآخرین تا بسع
و شاهین را نپرورای کل است تا زاغ و کرکس را
نه باک بلبل است چند از کج تراب آمد نصیب زخم
شد را در خور آمد عندلیب آمد شد عاشق و ایشد ا
دلیل رضای معشوق است هر کجا نظر است چون ان
پسوق است ند اتا یا هوا با قبل آن اطرف الهوی
فضاد ف طنی خاد یتکنا یحتم و نجونه انظر ا با پس
اشارة است تا نه پنداری که پس را شاره است
قال مولانا القوم لا یکادون یفقهون حدیثا آمد شد
موج دریا را دام حقیقت این جان بحتم تام نصیب
کف از دریا چیست پیدا کردا یا مقامات و احوال من است

پروانه و شمع

پروانه و شمع را در جمع یاران بود و ندکه میان پروانه و موم چه اسطقس و شباهت است پدید آمد و بعضی از ان وقت که بران نور نظر داشتند از حال یکدیگر خبر داشته یکپسندی یافتند ایشان را در حضرت پدر بردند گفت با فراق کدام حال شیرقامتان بن ابه علی از زمانی و جلساتش تاریخ ایالی و خوان المسرات الامانی ناگاه بگفت آوردن شمع در میان جمع سبب پروانه فرمود نه پیوسته خبرتا از نهاد او پسر زد از پای در آمد و پرسید بر سر زد نزدیک موم دوید تا کیفیت حال معلوم کند موم باو در سخن آمد و گفت که چه شده دادو خود تمام دید شرط باشد که بار عام دید نور خورشید تا مظهور نگردد ظلمت شب عشق

بهت خود را در پیش فاکردن صفت پروانه چیست چون در پیش آتش فاکردن در حضرت سر و پیوخته آمد پروانه عجب بهت و موم محبوب خلق پدید آمده در مقام معلوم پروانه زاتش آتش از موم تا موم گفت بعدم نور تاب برخ او نگشت مشهور بعشق تر از موم گردند پس نام ترا علوم گردند آنجا قول خود نشاندند اینجا بلقب جهول خوانده بهت گفتم این چه عین و عجب حالیست بنگر که بصورت زده و در زنده بر آورد بار تو چون صلح ملک یافته اند این گفت و گوی با تو در یافته اند پروانه گفت ندانند خود را بر آتش مزن که زیانست و لا تقولوا بایدیکم الی التهلکة فرمانست گفت یا ایها الناس لا تشاغلوا ان تنالوا البر حتی تنفقوا الخ کمال عاشقی پروانه دارد که خبر از

دو رکوع پروانه و شمع پسر بر این سخن گران آمد با
او گفت عجب کاریست ۴ چون خود بحرم نبودم دلم او
را دادم کسی را دهم او مرا از خویش غیرست
بود و پسیار چکونه در پیش او چشم اغیار بعد ازان
روی بسوی موم کرد و گفت ای جوهر گرانمایه
وای افتوننده پایه وای در بزم صبح خیزان همسایه نور
وای در عرصه شام حزن کوه طور وای شبستان خلوتیان
اهل ظلمت را دیده بینایی وای پیوند آزادگان را
غلبه اخوت یک صفر اگشا با من بگو که اندیشه
تو چیست و در دولت پیوندی کیست موم در پاسخ
که پروانه صاحب سکرست عربده پسیار خواهد کرد
از دل نرم خویش گرمی بر او آورد و گفت ای شهباز
پاکباز وای عندلیب روشن آواز بلند پرواز

وای هزار دستان عجب دستان وای مرغ
پسلمان بخت وای پیک پسلطان بخت در هدایت پست
و هوی پیش این گفت و گوی کهن [illegible] از عدم
تا در وجود آمده ام ۴ پسر باور داز گریبان
این غم ۴ پیش از آن کز خود بیایم آگهی این حکایت کرد
با من بسیری ۴ نور آتش سایه ابر من کند ۴ قطع و شیرینی
که بود از من بکند القصه مستور خام بودم که
این سود ای بختر گرایشی گفت سهم خاتون خود را غلطها
در [illegible] با چه خبر کرده نیکخته بود ۴ کامده و تو
دانستم آویخته بود ۴ از دل بر عشق تو می پرسیدم
اکنون که روی ناخته عالم بر تافته ام و صحبت یار
پار یافته ام ممکن پست که از تو جدا شوم مرکجا که
تو باشی بود مرا از صحبت تو گزیر پست و از رفت او

گریزد از رخ تا کور شود از غم من زید و ابد خواهد زیست
پس من و معشوقه توکلت علی الله نیرد و از چون
بحکایت موم شیفته و سیلم دل او بدید باخود گفت
زین اختلاف مزاج در وی پدید آید و طلاع
[illegible] در خزان این مدد را هرگز ندیده ام نامه وصل
بود آنهم ندیده ام از ان کار هرگز چنان است بجنبا
که عهد و پیمان محکم ندیده ام آخر الامر با خود مقرر
کرد که مرا آشنا این دو کار کی باید چنان کرد که
یا دل ز هوای یار برباید داشت یا در غم او ترک
جان باید گفت چون شمع بسیان جمع آمد و از دور
و خود یک خود را تملق نمود موم از اول چون
با آتش در میانه بود و از حکایت خود باز نرفت
در شاهد داده پیمان پیوسته که [illegible]

فرزند دلبند و دلارام دیده از زیرت شاد و دنیا
بدان حال بگذشت [illegible] از آن اشتغال بانون
ملک بشقلم جهالت آشنا با پلنگ با نشستی شغلی
پیدا آمد و آن سرو کار با خود بود و نوبت
با پسر خود کرد و هیچ وجه و پیوستش از یکدیگر
پای در دامن تحیر کشیده و روی از تعلق کرده
و پشت بر دار صبر نهاده [illegible] نشسته آمد و گوش
تا بایدش بود و از انطلاقت گریزد و نه توقع
پرسیدن یافت از کار و خبران روی نمود
مشغول را و در وجای صحبت کرد و هم چون محرمان
با هم طرح سکر و مکالمت [illegible] و نت من آنجری
بگفت انجام، علی بگذشت نامی سلام، مجلسی بدار
مورخ آراسته و قرار داد [illegible] و بیت [illegible]

عقل در آفت ابلیس بیاچه
عقل عقل

ما تا کام و دل بیم از پیمان است و در د
نیز و در م و قیاس است بعبادت آن و ترک گ
عبادت کنی و نیز اگر بیم کنا و را عبادت کنی

[illegible] شنید و ام کرا مام اعظم و صدای علم
آن نظاهر و باطن بعوفی از سفیان گوی رحمی اند
عبد ربه ان علم سر گرفت و از و قضا کرا ما نا
چهل سال قضا بکرد چنان است بود و خود را
بسجود و از برای حق می کشد و است تنگ چشت
کو زین را دیست که در دعوه را در دست

سر آزادگان گرد بستند	زبان خویش در بند و لعل بستند
سر مستی که در پایش فتادند	ز خود رفتند و زیگانه نرستند
بیکبار ار که در ایشان نگردی	و ز ای خلق از دو عشق عزوند
و ز ان طاعت بر دن ع [illegible]	ز ای و دت کما عشق است

سر کرده و اگر فت کند شته و زین و ا ست
و سر گز از و گذشت و ا سنت ا ند ست
تا ز ان تو و ها ر عقاد ست اگر بر پیا ست
و ز ی با ست [illegible] که تو بگو ا گذ آن ی تعالی
تو ا ر که بر ا ل ان نظر آفتی بود و قت عل
و نو ت بیم ا ز ا ن د م و ر بهشت و ا م ست
جا ا ت کر ان تا ا ز ا ر ا ت بر ا ت بفر ا ید کر م
کو ا ی ا ن ا ر ستم ا ن شب ا ی ا ید
ا ن ا ر ستم ا ر ستم ا ن شب ا ی ا ید
کر م ا ر ستم ش ا ن ا ی ا ید ا ر ستم ا که ا ن ا ی
شب ا ی ا ید [illegible] ا ر ان ا ن کر یک ا ید
آن ا ز ا ر ی ست سر گا آ ن ا ش ا که کس گو ید
ق ی ست ا ا ت ا ی ا ت ا ر ی ا ت

چگونه

قدم در زاویه غفلت نهاد و گفت نظم تا تیر
محنت میان جانم نرسیده ۔ دوش تو طاقت و توانم نرسیده
اندوه تو تا م زپای تا سر بگرفت ۔ چندین در دستوانم نرسیده
چاره ندیدم الا مرخاک آبا آبی خود را بباد
بجایه دمیدم و آتش اندوه در نهاد خود
می نهاد در پیش مجایه دسوخت و چون راهب
بتخانه کرد ریافت چادری کشید تا از سفاد مزار
جواب خلایق که لازمه ذات او بود بگذشت
بعد از پیش باب دانش سوگند داد مرچنانچه
در آن مجید خبر میدهد و اذقال ربک للملئکة انی جاعل فی الارض خلیفة تا الی آدم من
قبل چون یکچند کاین برین برآمد و اختلاف مزاج
آن چشمه نکاهاعتدال نرسید صد هزار شجره
دل
غیب از نهاد او بپرزد نظم چون نگار بر نگ بهشت

ارغم چهره و پای خار بشکست از شاخ شکوفه چون
بهداشد صد گونه خوشی جان پیوست مرجان
فکند و ملکوت مرخضر پسر زمین نزدند و منقار
نقار خاک برآرید و زبرگ درخت کدانه ازین همسایه
بدیشان نرسید پیشتاد شان انبار خانه پندین
هزار سال در بگشاد کاو دریا حاصل نیامد گفت
نظم پرسیدا پور برک ماش کشتم یا دانه دیدی که
بزنم چو خرم ماش نخرد ۔ بپس کندم نمای جو فروش
بود ار دو کانش فرو افکندند آدم گندم نمای
جو فروشش بود از آدو کونش برکشیدند ماهیس
بازاری بود کارش پنیر اوی کشید آدم
چو بازاری بود در آزاری بد و نرسید ابلیس یکانه
بود بهشت بگذشتند او ربهای مه آدم یکانه بود

دامت را گفتند او را جامه داده نظم تا چند دو
برای او باش گر مردمی برای او باش امیدان
مرحشر گر بهرا ابلیس خوی گر بهر آدم بدی
که تو یکم زنده در بارگه عفا قدم زد فصل ششم
در بیان اوصیت خاجه عشق اخلاص است اما کسی را
که از خود خلاص است در حساب العجه در کرمن است
در حساب عشق در گشادن مشت است جمع آن بار قام است
و جمع این با قدام است اگر چه شمار مردم بر خته را
خاک است اما آنجا خاک بر خته پاشند و اینجا خاک را
از خته بر اشنه این نفی و اثبات اگر تراشکی است
در دل نگر که لوح محفوظ دلست نظم از ان مشت خاک
این خته را خاک نه که تا مردم شمار خود کنی پاک
چو بر خته کی ماند شمارت برون آید حساب صد

هزارت او اجعه یکیک من الکی و الکل ما یکیک
من انواعه حکایت یکی بزرگ بایزید قدس الله
روحه العزیز آمد گفت شماری دارم از اصحاب
کن صد هزار ده کی که از کثرت بیکفت شیخ از وجه
جواب می داد مرد چاره ندید ماند گفت این
چه جواب است که تو میکنی شیخ گفت من چونکی
ندانم که همه از یکی آید و یکی از همه نیاید لیک
او اجعه بقول اتفاقیان الف است که الف میکرد
الف در هر چه نظر کنم بحقیقت اینم نور روح تو پست
منظور در چشم تین بزرگی پست اول که دو دید
پست منظور حکایت گویند او جوانی نشسته بود و
یکی مرغ از پیش او بر خاست در ان حال از و
پرسیدند که اول کی داد و می چند سبب چیست

گفت این سخن راست پیت اگر باپستی که من
این دو مرغ را چنان دیدی نظم چون پرده ها
علقت پیش بنهادی مرا برگرفت آهسته
تو چنین پیرت آفت شود تر ابصیرت
دانیا کرگ از پرده سرو و تیر تا ذات پیت درون او
بردن کیر حکایت روزی شیخ لقمان پیر حسنا
رحمة الله علیه نزد ابو الفضل چین که افضل او
اچین عهد خود بود در آمد او را دید جزو
کالبدی در دست گفت یا ابو الفضل اندرین
جزوه چه می نگری گفت خان کر تو در ترک او می گفت
پس این همه بن خلاف چرا است گفت خلاف تو
می بینی که از من می پرسی که چه جوید از ستی هشیار شو
و در هشیاری بیدار شو تا بدانی که مرد و آب

یک جو جرم و دین آمد شد چه میجویم نظم تر اگر دیده
بحول خود دگر دیده آخر و اول نبودی او تو نبود
اول
عالمی آبروست بگذر ازین خطی که موهوم است
سنگ چه باشد ما و من یا ان و آن چیست بخرک
نور و در کون و مکان چیست نگر چشم یقینت روشنی
تو از بخشش خرد از ماده پرستی ترا از بحث خود کار خدا چیست
دگر یا ظاهر و باطن که هست خود زمین از خود و گوی
و خود و شکر که تو چند تو شرکت و معروف تو سنگر
نگویه مگر که دو پسند تو در گفت پسیج که در گفت هیچ
نیاید در یا طلب که گفت هیچ را نشاید نظم ای محو
خبر آمد و پیدا حل از گفت گمی تو هیچ حاصل گوهر
طلبی صدف شکن باش تو حاصل محیط خویشتن باش
فصل هفتم در تحریر حکایت روزی که مجروح شفیت

او را از کار خانه ایشان وصفت داد و انیکی
بنده که دوم آزادی بنده که حقیقت حقیقت است آزادی
چیست تصوف باسر که این دو صفت حرام است
از اصل صفوت آگاهیست بنده که معرفت پیش است
و آزادی معرفت می سر که دوی را از نیست نگاهی
شناخت پس حکیم پسندیده است از چون تو فاضل
خواه زبون باشی عارف کردگار چون باشی
میان این صفت که شنیدی صد بار صحبت نیاز
دوی را غیرت عشق غارت کرد که کی از صورت
بیرت نرسید و از اصل بعلی نرسیدست جمله مقصود
پوست دنیا دوستند و مشغول غول غفلت گشتند
همه را پیر علای فتنه داد آمد و از پیر آگهی محروم
شدند آنند زنگه ظاهر ایشان زنگ باطن گشت

و عاقبت رسم و پیه عقاب روح و چشم شان شد
نکته ای خرد و شراب غفلت از جام هوس مشغول
شو خواش چون خر خر پس ترسم که از این خواب چو بیدار
شوی ریستی بر و در وی عاند و پس بنده گاهست که
طاعت بدل کنی آزادی اگر چشد بدل کنی بنده گان
آزاد و نیاد تقی نیاد و بر پاست اند نه اگه مرد
راهش خواب پیر راست اند عام و نیا دیدند گفت
منزل ایست خاص بعلی یافت گفت حاصل ایست
عاشق مولا خوانت گفتند مشکل ایست عام را دوغ
رسید خاص را هست عاشق دوست بجز دوست
دوست را هست نکته قوم یحبهم و یحبونه قد علقت
قالهم تم تصوا الی انجد مرد است کو کرد و نیا کرد
او گرد و دو پایه جنتی پسر ایه انو نباشه پا ارزق

وجه مقم حرف ولا ذلت شان ژ و شان است بیرون
وجد در شان بشان است نظر ما روی زر تبلد
جان پاخته ایم بر طمع غنت ما و جهان باخته ایم
در ۳ اهنه ما چنان دو رو دوست کز گون و مکان شرک
آخته ایم دنیا و عقبی طالب خود را جان گوئیم که
با دوست گو ما را دشمنی یعنی اما عن فشنه ظالمنفر
رابعه بصری را گفتند الا تتزوج گفت
الجار ثم الدار نزد کرست تا صاف دل و
روشن رای چه باید طلب گفت انگاه و چه باید
بگفت آورده اند که یکی ازین طایفه گرد ملکی
طواف میکرد ناگاه نظرش بر منظری افتاد در بالا
طلعتی دید که چون آفتاب بر بام طلوع کرده بود
چون از اوج چرخ خود با برج آن خاکی مقابل

لش

گشته چنان ذره در هوای او با و پیدا شده و نهان
در نهاد او افتاد و چنان نگران آن چنین پیکر ان شده
بود و پیشش نداد که کاپی بگیرد و در میان را
ای از و بر اندوزم بر ایشان می فرو نشست پیاپی پای
در دامن کشیده و سر در گریبان خود بگرفت چون
زمانی برآمد نه او تنها و نه پیکر آن زن که دیده
بود دزدیکی برآمد نه نیمه اش پدید آمد از دریای وجود جان
جوش عشق در خروش شوق حیرت موج زنان گفت
دلکشت نظم نه آن مرغم که گردم صید مردم
نه آن بحرم که گیرم با خس آرام نه باد و تا بهد
کوه یا دریام نه ابرم تا نه سر سویا بر آیم نه آتش کم
کز انم زیر سر پای نه آن آبم که آرام بر و بهر جای
تو یه مقصود اگر مشغول خیرم تو یه بهبود اگر زر دیگ

پیکر نظر

خاکی از غم پست شده اب چشم
بار بین گرفت

اگر نزدیک بود دردم ز رویش این حالت بود
که آه از دل برون آید فغان از جرخ بگذارد
پیش از آنکه پسر از خرقه برآرد دیگی خبر آورد که
این مستمل مادی بود و پسال عمرش بپایان رسیده
چون پیاده از برج خود دل کرد و بخیمه‌ها
این بیوفا جا برفت مرد عاشق از فرو شدن
آن ماه چون صبح صادق خنده‌زن و از کردش
روزگار چون فلک در چرخ آمد و گفت نظم

عشق تو نظر بدو کرا افکند	از نیک و بد جهان دیده بدوخت
دل خانه چنین بسی بپردازد	آن قاعده را تو هم بر آن کن
آن مرغ که از تو دانه بافت	دشوار شود دگر بدو پرنده
بلبل چو نپسم گل بیابد	از پایه فاخته فرو نرسند

جوانمرد بعد از مرگ پیش ترا جا باد در راحت جهد کن

دانی از چه نشیب پست تر است کنی چون از نیک
و بد رود بدانستی مرآینه عبرت عشق باید
گذارد و بیک جلد جلد را پیش برود نظم
چو خود را از رکاب عشق پستی او و خویشتن پیش این
بالا پستی چنان رو کز دو کون آسوده گردی
اگر در عشق رمتی چه بود گردی من تقرب الی شبرا
تقربت الیه ذراعا بیان آن نسبت است و آن
نسبت بر گونه در پست میکرده رونده این
نسبت اصل خود را میتواند شناخت که بهم عبادت
از است سر عارف آن اصل است و اصل نیست
زیرا که از وصول بر این جا اصل نیست نظم

بجز سر از سر خود بر نمیدهی حیلی	ای خام طمع نه مرد وصلی
زین جمله حرف نشانی نیست تا تو	مردام هوا بسر نرسیدی

صفت

بیع تو خواهیست زان ای	گاه شفته زان جمار سیفضلی
ذا کمال و یک پیش بگرای	مغز و خیال قول سیفضلی

حکایت مردی بر سر کوی بستاده بود و صاحب
جمالی از وی بگذشت چهار و یک نظر پیستلاکت
پیر در پی او فتاد و گفت مرد مرا بود بوده ا
توئی معشوق شیرین من و مهر دون جیست
بود گفت بسیار نک باشد اما چنین زیرک مردی کر
تو پا در رخ آید م کرد و دام مسجون می آنی مرا زنهار
کرد نیا یا مرد و پند ان بشنید اینک در عقب
پسر چه چه چه چون باشد چه کار آید پسر غم جواب
آید فی شاید تم بسلم القلب کوش لسخن او داشت
و از نا دیده یک چشم از وی بر داشت و در عقب نظر
کرد و یکی را دید معشوق از پسر غیرت چنان

بر سر جوی او نزد و گفت ای مهدی بشد اسرار تو بود
مهی یا غیرت پر کار نفسه بر و جان مادر پسر نوش کر
چو عاشق نه کار تو و چون کس تو باران که ایزد کند و عشق
بر کار و نتایان بنا یگ
مر که دعوی عشق کرد دیگر نمی وقت از وی گواه
طلب کند کی ذکر بدانم دوم فکر تمام تا سر و دو
چشم و تشنی الفاظ و گشاده ت او انکه نه دعوی
بقطع نه بدیه کا و خصم تسلیم نشود و حجت کن نا گفته نمی گفته
بر پی نفسه تو نتوانی از جمال خود خبر یا از ذات
ایشد بر یا از دو عالم یک کرانه شوی از کران
در بیان کنه یا بی بعد من در بر ده ا کی خیال ه
یافت از سر رنگی صنعت از نقش نمودن کرت
و در نقش چندین هزار شنج و برک پدید آمد

اگر شوق از برای خلاص خود پیر مرد شما چون
ریسمان مرد و او محکم است و گره محکم شده و ممکن نیست
که کسی از این بیرون بجهد لابد مرد این خیال می‌نماید
و میرود تا آنگاه که خود را طلسم کند و این حیوان علی‌ای
نظم چو امروز تا بابد این علاج ☆ نکند گردون دون زو خراج
پست لایق با توجه جنس خویش باش ☆ شهریاری دون
پندار مردی ☆ عالم کمتاز و در عالم پسیار پست
اطلسم گردآوردن دشوار پست این بیت در نسخه‌ها
سهویت کنند از شان و نزولش مفاپرسد از حکایت
کنند نظم چو بی‌صبر پست پسر راه عشق ☆ چاه بیصبر
در و یک آبش پست ☆ عشق را بی‌حوصله در پیش مگیر
شاهی را دور و پست ☆ مالکی را از و خبر خود
حنبلی را دور و دیر پست ☆ هر که در خود پسیار پست

نکره در بحر یعنی پسیار پست نگر و گرد و زین نگر و گرد زمین
گردی مکان و زمان ما بمان اگر مردی نظم در
مقامی که جمال مردان پست ☆ معرفت گوی و علم خوکان پست
تا تو از پا و پسری نیفتی ☆ راه خود در رو و ز مردان مگریز
تا ازل تا ابد نه پوچ پست ☆ جلقه پسر و آن مزن که
در پست ☆ منزل عاشقان چاپست که جانیست جانان
طلبه سر کرا جانیست جایگه عشق را مرکب است جانی
که در و شمه و یوانیست ☆ جایگه که در چشم سرمه دان است
پست بر و جان پدر جایگه طلب کن ☆ پسر خود دیگر و پسایه
طلب کن ☆ ازین که گذشت آخر مرحله حاصل ☆ اگر زیر پایه است
کایه طلب کن ☆ لیکن ملکت را دیو دارد و در دین
کشور پسیلان طلب کن ☆ خود را نا چشیده بر چشیده گیر تمام
خود تاری نرشته سر راه نوشته که با فقه تمام تر خود نیز

چندین نسخه

نه جائی که از باد و خون مرکب است

ز چشمه سر در کشیده ای کاسکی است زنبیل باز کرده
کرده ای کاسکی است برای لقمه چو شلوی در خلق مردمان
مشو کز چون موی پیر خلق کردی بیستره و در آهن ها را
با خلق نکردی مرید آنچه مسلم مرده دود و هم مریدست
مرده از ترک مراد نود مریدست صوفی نیست که
که بشنه از دگوشش کشه نه اگه پاره از پشم در دوشش
کشه نه ای کرده نه راه چو دی جامه کبود او کرگ
بجامه را وق یافت که بود تصوف تخم ابلیس است که
در بر آیه نه اگه از اد بار کرده سر در بر اید رونده
این راه نشیشه باید دگویند این را آنرا خوش
در عقل شیشه باید با خود فراموش نظم
مجردان طریقت جماعت دگر ند بدین صفت
که تو داری بدان صفت نبرند بدوری که تو

تم مزن و طاق آخر شد که اهل صفه بدین خلق کم نکرده
اگر خوای که پیرانه کنی بیان اری پشت پای ذاهن کش
پاره ها پشت جا صل کن تا پوند تو رست انه تجشم
بر دوشه دار تا نجه بر روی کار نه خفه اگر هر ب
خیری معامله از دزدی آموز از خود می در دل خلق
می دوز از دین پیادت راد و نشان پشت کی
کم آزاری دیم پسیار زاری نظم در مذهب
عشق اگر در پستی با خلق نه امکن در شتی نه اندر مدا که
با زه جوشی مخرشش گران پی جوشی طایفه که
اهل دوا و ند همه را به کی بداد ند تا تو کی دی
دو و پستا یا گان بسر کاند و پستا یا خلق
خلق با ش تا خلق کردی حق و پستی بدان تا پوستی
حق بنا یا کشی شیخ روی پشت پای مزن که پشت تو

بر مذهبیچ در اپیشه مکن کرچشته واشمرخه زه
بوالمعزه ادین حضرت مرتضی کونیازارد چنان
باید که موری را پسر خود نیازارد و هر کجا بابی
نمی حاجت بود و دیگر اجرحمت کنی بر تو پرکشد
نظم نمرد آنکه مزدش هیچ پیش است کرنکی پشه عاجز آید چیل
هرچه کردی دلیل تست بدان ابشنو آنرکه تا بدین وقت آن
نظر بزیره شرمدار ای مخنث شرمدار از خواب بیدار
شو که مرد از این مذهب پشت پسیار ننگ کرمردم
بی نهاد مذهب پشت قطعه بدنیا تو انگز نکرد و دیکی
اگر پشت و پشت چرست فال کچون تند باد اجل بر
رسد اپشش نه پیست کذارد زمان خود را از پیر
داری پاک دار بخود سرچه داری پاک مدار تصوف
آنکه کشتن است بحوار کشتن طهارت پشتن بر جاده

بلخشی

روزه مدار و خلق را وعده افطار بعید است
عید ان حاجت ازین وعده بعید است یکدم شاید فرمان
نظم صوفیان دعی و وعید کنند سنکبوتان
کمین صید کنند این ضعیف رهست نظم
صوفیان از وعید دوم زنند خوره پیشتی قدم نزنند
زیرا کایشان روزه پشت که در دنیا افطار کنند
روزه مدار نکو کرقه بان کنند فصل نهم در بکا
پیشوا پسیمان اندرزی لطیف شکی که چند خن بکرا
دپسودای او سوختند شیرین سکری که صد هزار دل
در آرزوی او محبت تنک شد عجایب کجرکه پسیار جایه
برشید آن خراب کشت شیخ شبلی رحمة الله علیه
روزی از خانه بیرون می آمد این پت بشنید
شعر اتسائل عن سلمی فهل من مخبری یکون لنا علما من الین نزل

نعره زده و گفت لا و الله لاجی الا این عشقبازی عالمی دیوانه عشقند و پس وصل معشوق از کجا آورد و گفت صاحب صدر دیوان رسالت لاجل سلیمان ایوان جلالت آن لشکرکش ارتا ارسلناک شاهد او آن کافر کیش از رسل رسوله بالهدی علیه الصلوة و التحیات باکه یک لکشت قرص هوا را دونیم میکرد و آفتاب از تابش او در حجاب غمام می بود و سر کجا دری پدید آمدی آب از چشم بارکش باران شدی و گفتی یذاقوب العهد بن ربی نعم جبر تویا من العشق خبیرا انتم بالشق اقوب عهدا اللهم ذا غم ما چه حاصل کرد بل کرچند بن نعره دارد و از غم کل چه دید از آفتاب آن ذره او خود دانکه در سرکشی عمر بسر برد او غرز من حاصل و صلو چو اصل این هم پیش از مرغان دیگر است دم آبروی او

پیش از این نشکرد بر روی آب پیرهن و مرکز این بحر نکرده و او گفت و ان فطرة کنت فطرت علیها و گفت صلوة الله علیه که کلیم مقام قربت و ندیم پیاله نوشت بود الیسع پیرهن کهنه از بهر چه کفن آنچه بر تو کلیم نیست اگر بر تو قاضی تا اول الوهلین که کفنی و ما کان لنفس ان تموت الا باذن الله و تیا او من و را جاب نعم کریکی بر دوشت ان طوفا کهنه کفنم از تنور او این بحر نه موسر مانده و نا که طور را آتش از او نشش اگر منزل شود او محو کرده و در و هر مش علیه السلام و نیز را چیست ذره و نور آفتاب نه زال چون عمر پرکشکی آمد بر نزدیک چه دور اپستی که اب در همان میبن است اما نمودن ایشان بامدن شب موقوف است نعم اسپار از ال را نه تو دانی و نه من او این حرف معما نه تو نویسی و نه من او پست الیسع پیرهن گفت و گو من و تو

گرد ره برهند تو مایه دین اعزیز من حقیقت دل مجاز
هم نشانگ پیشه صدف مرجان تا قطره در صدف
نهان نشده بر پیرهن دار پدید نیامد علم تو ای قطره کز از
دریا جدا شده چنین دوشین پیال میمنا یاد آر آن روزها
دریا در بر وی باز تو نام و نشان همه کنه بر وی فصل دهم
در آغاز قطرت در فصل ربیع ابر خویشتن گریستن
بیگانه را از خود نه کن چگونه عشری فرمایند و انعام
و الطاف خود بخاص و عام نمایند و ایشان صنع را
اشارت شد گرد پیاده زمین را بچلیپ خط پیازده و جهت
باز ان خاک را خطاب آمد گر بر قطع خاک مده و حکمت
او باز ندیخت باد را فرمودند که جاروب بست را
برگیر و دوش خبر از ذهر کنید یعنی مرنش که در چشم
تو آید از پیرهنش خبر دارد و سر پنجه گرمش های تو هست

پس دست اطفل بعد ازان ابر را فرمان شد که بدریا رو
و دست بوسش آن صوفی صافی دل کرد و حور رحمت میکند
و مدد شد گرد بر دندت پستاد و دست در یاب و از خاک
جو او برای ریزش وجود تو چند قطره آب در بوزه
کن علم چون رقی شد از غم تو مردم چشم بی نمود چون
پرسشته چو ابر بیه دم کز دجهان باشد که بدریای صفات
برسم چون ابر بدریا رسید و دست بوس آن بحر صفا
صافی دل یافت و چه اگر توفیق آب بر داشت
و ازان آب صد هزار هزار قطره پدید آمد و هر قطره
صد هزار هزار حبره و شد ابر نگهشته بایه که هر قطره
آب بجنین ذره خاک که برپیه زیرا که خدا پیت ما را
پسی ز عالم پاک ز ابرهای نعمته در دل خاک تو ان
چات که ابر آب را از دریا بر داشت پاره پاره بر

چند جزو اصلی کز ان الذین پیوسته لعم سنا لفشنی پیاقته ایشان
بین کز رجوه دوا و لیک لعم لاتن و هم متشدون ازخانه
مریک خبر داده و لعم تومی کورن پیاشانند - فرزانه
چه ان پیاشند ازانکه دیشه و پم اند - در بزم بجهم
ندیم اند بجم خاصیت و قوت ره عادت بکل خود مایل شده اند
از انکه را بر خود دراد در میان دریا افکنده و اند باعث
تیت ایشان بود از سر صدق بود و اید همت ایشان
از دم عشق و اپیسته کز این مرغان بحری دین صحرا آدم
نرا سند یافت و ان نهنگان قلزم هستی در چاهل صورت
میر نو هند کز دنجو اپیستند کز انقدر سحر ایشان ضایع کرد
زیرا کز در علم قدیم شرط و ان تقیه پیوسته زیرا بود
اما چون فرمان شده بود که هر قطره از آب کنند این
دزد خاک باید که واصل شود لایق نبود کز این قول نبرد دل

کرد و ما بیدل اقول لدنی علم از لطف تو سیع بنده
نو سیده شد - مقبول تو جز مقبل جاوید نشد - لطف تو کم
ذره پوست دمی اکان نشده بداند هزار خورشید شد
این تضعیف کوید کز از لطف تو سیح چشته پارک نماند
و زوی سیح شد پاک آب نماند الفصه اصحاب اعراف از کم
معارف و از لک معارف صرف بود ند میان بر
و بحر سوقوف بود ند تا هم اصل دریا فته باشند و هم
بفرع رسیده و هم بخاک پوسته باشند و هم دیار
دیده و لعم میان آب و گل بادی در آمد میان نهاده
شب سیحر بر آمد بدین گانه میان ظلمت و نور یکی ذره
زده روشن تر آمد - صدف را که وجود او از اجزا
خاکی و ابی ترکیب یافته بود و از دیر باز در دریا بود
استشنا کرده گفته اند چه سیمت میرم دل هون در دل

یم مرتر بمین خود پیاری باد دایم این جنبه قیم را کوا
خانه مادر و پدر بطلب ما در بدر افتاده اند در بوم خو
جاد و پیش اگر دریا ایشانرا دریابد تو ایشانرا دریاب
تو پسر در سر بایدت افتاده و را پیش ران گر نیاد
دستگیرد و یاران بار گن تا این جنده یعنی صفت یکدم در
شکت درینه قلب بر هم گیرید تا آن جنده بوسی قدم در
کنارت بشیند الوداع دوپت راسر کس با نه نیک
دارد در جهان نیک را گر دوپت داری کوی
بردی از میان او دریا بون دریافت گر اجزای او
را بنام صدف خطه کرد نه شوری در نهاد او افتاد
و روزگار بر قی گشت و از قعر صدف کف از دهان
او بر آمده از خنده دلش موج زدن گرفت پاهی
بر خود نخوشید و گفت ای گه جنبه دل را بدریا بر

بیشت تو گذشت و خار و گل را از پستان اصریت خبر
نیست، بر حضرت قوت تو والا از گفت و گوی لا و الا
ای کون مکان تر یای تا فرق در بحر محیط و صدف غرق
صدف میان تهی را این پر دلی از کجا خواست که اجزای
ما را مستغرق کند از دیوان قضا قاضی اراده تعین خطا
کرد که ای دریا تو بنور این حکایت بر سی و از عنوان
معنی جنبه دریا دنبی ان اجزاء و رق کرد و گفت آن جنده قطره
آب را صفتی است که لا یقوم غیر سر خود گیر و بخن ایشان
بگذار که از ان سر یک دین جنده و زجنین در شب
رفته زبان سر خواهند گشت و ایشان همه سرمایه محزن
شایان و سرایه کوشش گردون مایان خواهند بود
دریا بگام این وعده را ام گرفت و جوش او فرو نشست
و قطرا که در رحم صدف چون نیتن در صدف رحم قرار

سر خود گیر چنانش نیکه از گه

قدر یافته تا یک چند در ان بگذشت و حال پریشان
پریشان گشت اگرچه شب و روز در تعب و بلا بود و
امّا چون صدف بحجاب بود و دریا را امید بود بدان
قدری که میبایست مدر خود گرفت و بر ساحل
و بجوان آخر الامر هر قطره را در میان صدف نشستی
پیدا آمد و مربک خود را برگزارد اگنه بعد ازان
حال خود را بهر سنگی که تو انستند و در سر سالکی که دانستند
تمام داد ند قدم گل آنانی مشبهم در خلق زحمت و
مدد و کور بکور مقصود تو یا این حرکت و مکوی
پس بر وفق آرادت این همه قطره باید که شنیده
باز از حکمت بحکم طبیعت مربک را نگی بر ورد و خود را
در صدف بر تجمع و بعضی از ارباب انفاس گشتند و بعضی از حجاب
نفس پس القصه این همه جا بها طی سر نشد از باطل نگاه

تمام تو پسر را نزد و او خلاف این و آن پدر نیامد
پیش خلق سر در سوا کرده
که از راه و از پدر است افتاد بعد از قضیه نگاه بخانه برده
انذکه افسرده شد آن شب بر و زد پسر و دختر نا
هنگام بحر آمد پسر و از پای در گردن می دگر و ان
دست بر سر نهاد تا کبر افتد ان نظاره بکند
خنده را از هم طناب این را ق شش جهت راج
با چهار ارکان او کرد و خراب بگذشت و قتی پدر فرستم
ناگاه در میان راه گاه پسر را میدید و چون گاه
نظاره می کشته و چون گاه بر خود ان افتاده
با خود گفتم چه بود که پدر گذشت او معلوم شد تا پسر
بخشت او مطالعه کرد می در نقش گاه پسر نگاه میکرد م
ناگاه در قی چند دیدم که خط عجز نوشته که ای هشم عجز

اگر معلوم کنی باز سر کار نظر چیست کمتر تعلق عشق کمتر غلبه مجاز
بر حقیقت از مجاز نگذری و مستعلوی تو از خود زیر باری آن نکنی
بر من و پنج عشق زنج گویم اتمام عشق تو اول مقتضی است
لاغیر
عنایت جانبی آن را پیوسته است : بهم و بکوه پیست نظر را
با نفس اشاره آیست شیوه نشان چیست و عشق عبارتیست از میان
آن دو تا نماند و کار با من و ما صورت بست و مجاز با جان جانان
آرام گاه است نهایت صبح پرسید ند که مرد و
فتنه من تو سبب چیست گفت از خود شرم و پیش خدم
زیرا که نپسندم رایا من نفسی است چو آنم فرا یاد آید او چرا در
فریاد آید پس ان حکایت بشنید گفت من نیز چون
گفت و گویم نیند آنم که چه بوده است عجب دیگم ای خیرت
بود ترک بگفتن و من بچاره در شور نامه عاشق نا درست

پیوندار یکانفشر العبرتیست

مرد و

وحیرت زن ازبیان فضولی وفکر من در وجودی آ
آ علامتی که لایق بیت ازبیان دارد و چون عشق عاشق
زیاد تقاضا کرد و بوالعجب پرسندی که جمیع نوع راست می‌گفت
واین سبب آنست که ان نسبت اصلی نیست بلکه وصفی است
بدیهی عشق شش تنز آمد و دل چون موم است ناپرسانش مرد
بلهم معلوم است پرسی که عشق چه دارد با تو با پرسیدن نسبت
نکته معلوم است بلابت و قتی قصد حمام کردم صورتی
دیدم با قامت تمام بر در آن حمام عشق کرده با خود
گفتم بیا تا بدین زیبایی و شخصی مبین رعنایی را تعیین است
که برای صعلتی نگاشته اند و مرا آنرا بهت عهش در شگفت
این حکایت را از سر نوع کردم پرسیدم که صورت زیبا را
بگشاد و گفت ای فاضل اگر چه شکی دارم اما در کار خود
شکی ندارم و بابد مرا نه که نگه و بوی زیبا بیت مرا

چون لا دین و جوی پرسد و بالا بیت مرا معلوم نشد که بر
در خانه خلق نقاش من از بهر چه آرایشت مرا بر در
حمام بر سنه شده و م و جوی بر من میکند زده روز
و شب تمام سخن از و پرسیم دیگر انی می‌بر امدی شد که
روی بیرون آرد آگر دوام و حیران ماند و پرسیم در
نمی یام که آخر من نگه بیت و ریختن ان عشق بیت
عشق بیات بباید گفتا گاه خاکم گشند و زین پس
دیوار پاکم گشند تا از بود من جمیع پرسوی مرا نه
حیرت وجوی مرا شب و روز در محنت و اندوم
زهر نوع جواب دلی میدهم تا ام کم من دین نکته
نه از آمدن یقین من خبر اگر نپرسم چیست این نکته نوی
وگر پرسم آنچه چیزم بگوی دین خاکدان با پیموده ام
هر عنصر خرقش نمود ام اجتماع گشته اند انتهایه تمام

ای آنکه ازین نمط معلوم میشود که سیح معلوم میشود و
کمی از شیخ طریقت رحمة الله علیه مروی در حیرت بماند
چون نخود باز آمد از دهن کودک بیفتد رفتی و چو دیدی
دیده باز آمدی بچه باز آمدی گفت بیکبارگی رفتم نومیدی
یا تم بجز باز آمدم دیدار ای شست کل این شور و غوغا
وی مایه اندوه و آنچه پیوسته است تا وای و آنکه پیدا نشود
شوی ای ذره بکوکبان زیبا پیوست ترا فصل شناز دوم ره
حیرت عاشق عزیز من حیرت و حیرانی اگر خواهی که عالم
حق را فی دم هشتاد دن نشانی دیوانگی است بیگانگی تو که
از همه بیگانگی است بیت خورشید ندیدم خفاش پرستم
تست این سخن خفاش ای مرد که یک مشت خاکه و بادی
تر اینست همین بس که باد بادی ان نیست که تو هستی نخورد
خاکه شرکه از انکه خود را یه حکایت وقتی مرا اتفاق نمود

افتاده از مخالفت روزگار نا پسند کار روی نیوت
نمادم پسیار شیب و فراز دیدم تا روزی بدی
قرار پسیدم و پرداز پسند دیدم که خون دل عزیزان
دردم شکپسته و در جوار آن خون محنت عاشقان برخم شسته
دی بطلب صید مراغب و راست بست تا فتم گرد آن مار
دیگر نیافتم از سه طرف نگاه میکردم هزار مرد جسته و
نایست و بلند آب سیح و نمده نیامد پاقی شد چنانکه
از صحرا و دشت باقی نه دو بیرون دیرانه گذشت و بر دیواری
نشست و هم عادت باقی و فریادی در گرفت پیش او
شدم و گفتم ای عقاد قاف فولت وای عای موامی
ای پسمرغ همیشگان تجرد ای مزار دپستان پستان
تقدیر پیش از شنیدن او از آواز او، تو کوش من رسیده
بود و با ما در زیران بادی شدم که در محبت تو چگونه

ساکن

ما بگذرست

گنج سنداب چو پرسی گفت با مو دش آرام خواب نایافت
بی نشان این نامه بخش الامل چشم بین آنجا خود از تو دام
گر خواهی دید روی دلدار دم گفتم تشنه با خود زمزمه
میکنی بیان کن گر بدیدی تا کرا فهمد ام این ترانه چه
مقصود دست گفت جون پرسشهای گنج در باطم گذر میکند
و نهایت فکر خود دشاره میکنم از همین نوع خود را جواب
آن نمیدانم گاه در راه من گذری افتد یا مرا از وجری
باشد مگر از راه این جزایها از غایت خطر پرسد
مرد بیوادی گفت پرسم میگویم ـ یا ای ای آمده از لقاء
صد محمد آفتاب بر تو زند تو در آخر وقت اگر بتابی
نتوانست که آرام جان خود و لیکن ای گنج اگر در ای ام
پرسی جزایا گفتم مسیح پرسید است که آن گنج پنهان کجا
روی نماید یا این در پشته گر در پشته است توان

گفت آری بری یافته ام اما جان نمی کنند نامی شنیده ام
امانشان نمیدهند شد جندی تا جهانا و فی ما منضی نمی وصالا
و لم یرزق یا این مصرعها نمیدانم که آن گنج پنهان از
گنج این ویرانه بیرون نیست نیز اگر در گوشه این جزیره
داری می نیم که صفت او در شماری نیاید مستولی نه ماریست
بگذار از دهای شگرف آتش پی پیرو چو دریای ژرف
اگر یکدم تو خویش در هم کشد همه پیش و کم را یکدم کشد بهره
گر خواهد کشاده دری از هر سو که باشد برابر و پیری شگفت
نیست که اینجا مارهای گرد رنگ گنج نشسته است مرآنرا در نگ
گفتی هفته است مشتوم چنین رفت از اول قصه این
کاره گر کل باخبر باشد گنج با مار چیل پیش نیاورد
پهوست و شکر را نیز غوغای یکسان است مشکوک من شکر
بپیش تاب ماند که پستاد خود را گفت که مرا این چه

علم گفت آدمی دم تجربه چنان نماند و دم قناعت میسزد
و میگوید از آفات نصف قرنه یعنی الدنیا القناعة
و این فرض مردم خوانند که خود از دم دم خوارا
سپنان حیرت و چشم طمع زنان کزین دو زنان دو دان
دشوار یابد روزق تو در ازل بر روزق تو حتوم است
طالب آن مشو که تحف شوم است اگر ترا از روزی
جزو پسنک چار نیست یقین دان که روزی را روزه
چاره نیست ششم غم روزی چیست میخوری شب و روز
گرسنگ و گر بره راهوار است کم خور و ران عنیز گشت
مای دارغ پسیار خوار زن خواهست و درخت خواب
و خورخواری بود بداند حقیقت قناعت نیز و مه
هر که خوپسندی را ماند خرپسندی را ماند قرد
تا هر حسی حسه گزار خوای نیابد تو امان ده اگه دوم حرص

بارهٔ حیث

خواری و ریش تو بیان ده دانچ نازر قناعت کنج
بنکر ان بهت جوی ر زان بجانی بیابی مکو که گران است
و ازی ال مشان کو تر نظری بهت و پسیاری طمع ر سل
کم حسری باز تا بخو چشم باز بهت حیه ر تکلف ازه
ی مشقه پوان چشم ر خود فرو د خت طمعه ر ای تحف
ده و ان او ی کشند اگر عقل بپوشتن داری میسج باز
خوشتن دار ی نیست هفتم زم ر بوان صاحبت بهت
ماند و یار ر خوشش باشد بد محفل تام اگر حمه د آب دشت
میرو و د پسنک خود با تو د می وار د مدام که گوه با شکوه
را چون ان حامه از بنیاد بهت اوط صفت قلب داد و پند
اگر پر از گفتو ا بهت پسنک ر تنگم نهاده اند و بیگانها
در بر راه که نه بهت ر میان پسته است و تیغ ر پسر اجو
هشتم و لاغون کو د باشش از ر د و باری ا اگر خوای که اصل

مکیشند

از گمان زاری دین کار شش قدم چون اسپر آرپست
از زبان با دل بمعنی بر خطا ریست تا تو و باد صفت
دیو و دد را پیش خود خوانی که این معنی مرا فصل
شرح دهم در نخامیدن پیش ای معشر خطاب بد پست
زیرا که هر خطا از پست ای دیوان محروم ای جزو دنی
به لگام پا آرام گیه نفس بیارام شو پس بیارام اگر نه
در بند علاقی مرین در بند پیلی اگر نه گر دو پس کی تنی
بعد چه وا پسته وان تی نظم ای پیش گران رو پسبک
پسیاری و بخت پستی جات که پیلوش مذ پست
بر چرم از انکه نیک پستی با انکه قوی ضعیف گشتی در راه
گرمی تو رهبت پستی پیدای تو چون نهان خراپست
مشیاری تو مترپستی این جزو کل پسند اگر تو کوتاه
کمی در از دپستی ای نفس ازان کمی کر در کار خود کمی این

قرار و پسته ام که نبودی اما پشتی کرمت کر صفت
ای مغرور اگر پند از ترک داری گیذ ارای بحشک و تر
گرد اری باد پیستی نظر را بر جا نهاد ن دی دل
با کار زه انجام دار ره بین کز کی یا چون آمدی گرد
تو بگذر و پیرو دی یاران جو اگر بعضی خار و بعضی در رند
تا مانی کر مرغ اب جو رد آورد نه خاکه باطل نیابه
این با لا فرد ات نظم ذلک عن الذین کفروا نظم هد
خشم این کنبد بر نگار کو بسته بر صنع پرور دگار
اگر کو سر آمد و کر چه بنی بست بر دن در و نز اینکه پستی است
تو کر گفت ایشان نه ای خموش اگر گفته نه لیکن ضمیر کوش
دنیا چو عجوزست تو قالب کشتی در خود پیغمبری کن کر کشتی
پیش سر مقبری چه گذاری خواب چون ابصه پسی یابی
جواب ترا باش تا از دوی کاران پرده بر دارند

دانی که چه کرد سرکش ابلیس را ای تو ز تو پسندیده و اندیشه
تا بر سر ما نیاورد فتنه و شر ای تو ز تو پسندیده و اندیشه
و قالب پیر و باش تا نمیرد و گر پیر و باش تن جای بیماری
خیمت محمود باش و دل ایاز ای تو ز تو پسندیده و اندیشه

نظم ای ابلهی که کشت پرنگ از عالم پرشان پندیشه
پشکل نخس چو دست آخر ای مبلیس نیندیشه ای تو ز تو پسندیده و اندیشه
کز قضای حق نیست این جا چکنی تو ان نیندیشه پیرون
جز ازین جا رو دیو آدم یک لحظه لامکان نیندیشه ای
از پیکان به خود مرده کز پیون فرشته آمد و چون دیو
مرد ازین نمایشها کو هنی کجا حرص دیو را نه از حق جوا
ملکیت بعالم دیو آرند خورده فرشته کز پی بازارند
حقا که هر یک از دو بحق آزادند نظم ایا پیر عاقل کجایی بیا
بکوشش ازین ملک مالی ببر چنین ست پرستور کن ای بیا

بگستی خیل گمی بت و بت تراش ازین رو توی اکر
پس چشم خود آری دوی ازین شش دری بیرون ع و دریاز
از اشان تو مجو و باطل پسار ای ازین ان همه کز دیو
کدایند و خسرو نه باش تا بدیا رسند که محون خسرو
نظم اکر کیقباد ست و نوشیروانست اسرافیل آید جو
پشین رو انست جان چست کمنه و باطل درو اشیاد
آمد شد کاروانست آنجا که روز محشر از دولت پرستیم ال
کم از دلست ای فرشته صفت چون دیو در خیال بیاش
ای سکنه رفت با پیک اندیشه حوال بیاش نظم کر چو حمیده
کردی و همی تا نکوهد کز ذره بر من کر کشینی تخت بلقیس
دم آخر ذره خاکی کس نیم ازین مقام نکشت چند روزی
رنج ره دیکه نشت ای نفس ان همه عالم نکین ست عالم کن
نیست تا بدیا که نکو کین ست ای که از کاه کبر دی نخوت

زسی اپیون از خود دیری پرسی از خود مردان ترا اصلی
نماید یوقت نی نی که ایجاد قتی بیابی لیل نظر یکسپرسته
و نه ار برکیسه یک جان بده و نه ار پیستان ای
نفس اندیشه کن کز چرا آمده و چون نه اکه بهر چه آمده
بسیار صفت در نهاد تو پرشته است بعضی ز سبب
دیگر و بعضی ز سبب دگر شته است شکی نوشته است
دیگر یعنی از سر دو چه حاصل ترا ای سلیم شود کار
آسان چو آسان شوی ز چرا مردم سهل گر پسان شوی
ای نفس از خوف و رجا را آقی افتی چون سر دو را زده
بر فتی رفتی عاشقانرا نظر بر خوف و رجا پستان همکار
لایق سر جانست ترا باین دم نقد پشو دنیست تا چند نگر
امروز ترا فردا نیست نقد خود را پسپیه مگذاشته
تا که نیاز اپسو و پنداشته است بانی حکم همان نیز شت

خود

گر چیزی

تحفه آنرا نیم القایه لامن نیم ایها باخود کم شین که
فته پسیار نیمه و ای بر زه چه پرسی که از تو چها پرده
بر آمد گفته اند لا مارت با پسو و گر پسیار نیمه وی
بهر سوی مشکل توان ترا مطلقه یافت مگر کپس کی ترا
مطلق نیافت نظر چه بلای کبریل با لا غم خوردم
از تو گذر نمی یابم از تو در یا غم همه بدو نیک او تو
چیزی که در نمی یابم نی تو خواهم که یابم از تو شان
چه کم این قدر نمی یابم ای محض انسان باش و خبر در سی
متو یا خود بیکبار کی بهره شوآدم صفی علیه السلام صفوت
از انبیا ی یافت تا نه پنداری که از آن آپای یافت
ذلت آدم ایتبا پس بگیرا از ماشینه و عصی آدم ربه فغوی
فو ما و تر انیست بخاک ابو البشر آمد از ان رویت همه
در خیر و شر آمد اگر جان آدم با تو خویشی کی ترا پروای کم

پیشتنی نظر ز آدم آن دست کرست حاصل بر
دریا روی محون حواصل ازان کار تو آمیج و سیج نگار
مرغان قفص دیدی و کرسیج اگر چنبند و بند و بود
یا مرغ زنده ز کشتی هر کجا یک سود و ناپستی صد بار
درین نشاط رستی نیست ان راه بعراق و خراپیان
عدم پیمی شدن ای خراپیان نیست فصل نوزدهم در
بیان معاملات کون و مکان محو کانیت تا نفس در دجانی
نکنند طوطی دا از برای شکر خوردن در قفس نکنند صوفی
خود مرا دا تبرهت الا بخیر که بعبرت نگرد معتبرت پس
پا اعتبار لایق تبرهت حقیقت اعتبار آنرا الاشیاء
گاهی هست تا مار را نه پنداری که دهی هست نظر بعبرت
سران دیده کو بکریست ببیا بد پسی بخود دار اگر پست
حو صاحب نظر کشتی ای هوشمند بر پستر زاندیشه بیون دعه

زهر زود دکان بچشم آید ... در کنج پسر ابکشا بدت
شعر معنی قل هی شیئ آذا آیة تدل علی انه واحد اگر خواهی که ازان
معانی خبر یابی بخست پسورة صورت را در پوست بروان
هیچ پکس را صواخواید برخوان نظر هر کرا بینا بود چشم
خرد آپرده بردارد ز رو برکار بر نظارة نقش و شیرین را
نیابد بر دوام ز رنج و رحمت را نه بیند بر قرار از رحمه
چون باد باشد پاطع با جمله حون آب کرد دپاز واز
نه کرار تقلید نکرد نه بیند ره پست این اشارت چشم حقت
پین ره پست نقشم ترا نقش جهان دارد مشوش چو
کل در چشم داری خاری کش از ین انعام عام کالانعام
پر خبر بر پسد ز ابرار اشرار را چه نظر تک پخن اطبع
بن حمد ره روان از ادهست زیرا که با چهار طبع خلقاست
بر فرق هر عرفا که پرد از چشم معنوی آب زرد ره

گوش عام بادی ہست معلوم ہیچ در دل خاص آشنی ہست
باد اگنده [illegible] چشمها جواب آورد مرد بار اگر بار ان شد
این طمع کہ بار اچنین دانم کہ باران بہار ہست کہ کجا گل
دید جای دگر خانہ مفرح شد دلی را چون زمرد او یکن
دید و بر کند از سپید بار بردت یک و بر چو گشت
روشن دیکی کو نویسنخواهش کرنا ران حکایت آورد و
نیست آمد نی است این آیت بدو یا نیست مدیست قدر
این عبد رہ پستا یا ذاند خفاش رو شناچہ ما آیہ
این سخن خوشتر از نبات ہست بار و گل بنزد جوان
نباتیست [illegible] لعب را محرم طا با کہ کرد او لو اندر
کیپ لالا گر دو جیف باشد این سخن در گوش عام تو تیا
در چشم نابینا کرد عام اگرچہ بصورت آدمی ہست اما
بمعنی جسد لاتی معرفت اگر مدت دگاو سر دو شاخ

آورند تو در بار شان نگر گر اکرم ستان و گشتبان مرده
بل دارند تو در کار شان نگر [illegible] مرکه پا بده شد لاش
و موش گوش کن این حدیث مرد بگوش تو این نیست
اگر کار پستی بیکیس ستی ہ از بزه و موش این معنی بجهت
و بر بان نیا پاچخ در از خود بران تا بیابی پیشتر را
این جال خبر نباشد پیشه انبود کہ پیه خبر باشد اہل ظاہر
اگرچه صد و رند از قلب این ظاہر دو رند دو رند [illegible]
حرف معنی گران جان گرفت چون نادان پرسی کوی
خوش اهمت لعل جمه رو اندر چه نی در دکاخ ده فروشی
[illegible] یعنی معاذ رضی الله عنه کہ از محرمان این راز
بود و زیر پیه بنهر آمد خلق بسیار دید جمع آمده
پیغمبر دیشان نظر کرد همه را انتظار دگی یافت گفت تا
فرموده اند کہ با یک کپس سخن گوی اینکس حاضر ہست این

بگفت و از نیشابور روی آورد و چون دم پسر برادر
از وجود تو لب و دندان شاید همه مرا از چه بیایه
شدی باد دشمش عجز از پایه خود و محمد مرا از صورت
جز خیالی نیست حاصل تو ز معنی مگر آدمی را
پسر مجنون رحمة الله علیه که در سر علم و فنون بود
روزی جماعتی را در مسجد وعظ میفرمود و در پرده
قولی میگفت تفرقه از خلق آن جمله بدل جمع او پسیه
و بیگانگی از ایشان بیستیع نیافت رو بقبله نهای مسجد کرد
و گفت که با شما یکوم این بعض او در قبله نهاد در گرفت همه
برهم زدند و از در و پنجره آن بزرگ خرد بگریختند
آنگه تو با غم تو شادند در عالم صورت جاودان زان مردم
دلبند مجنون از مادر طبع خود نزادند سر کس که بصورت
آدمی شد غایت آدمش ندادند این پسر نه مرد قرآن است

تو نه چنین کنا ساوند [illegible] پهلوان بلند آن پیشه
الله علیه بعد از نماز جمعه بر در مسجد بنشسته بود و همی انبوه
مریدان گرد او در مسجد بر نشسته بودند گفت لیل لا اذن الا انه
کیف و انا الخاسئون سنم تقلیل [illegible] آدم که از تو نو جفا آید گو
یک دل کز او ز دوستی وفا آید گو - در جهان مردان پسیار
تا مردی مردان که تو آن داری - مردان مرغ پیش دیده
تا از پس مرغ نشان که داده عالم پر صید قبای است
ما مقصود و یک صدیق است [illegible] و از ذات تعالی تو
تا ما کما و انت انت و الراد فدای تو یک الوهیت خویش
اگر جمله بر رخت آید پر پایت نرود مردان همه
در دو آیت و بر رحمت پیلمان دیرین مشتق مریجای
چیپی داشتی و شوار شوخ چشمان از پس کسی نشیمن خطام
خواسته جمله کز مشرق نیز از عظام نماند [illegible] لعنی الله

حکایت توحی بر مرگ پدر گریه و بانه بر عالم کبیر یا پیر
مرد کی کپشته شد از پسر ارکی کشد حوی کپسر ترک و اپشته
اول قصه مرد ترک پسر اپشته مردی کپسر علقه کشته بحوله
پا پسر کشت ارباب تجربه را حین باب سزا بین بخش شت
حله را پسر حون ان بود کپسر بکوبه تبرزگر پسر چیست
پاسخ نهست ایجا پسر سگ گر مرد بود دوست پسر سگ
حکایت اگر پسر کشی در میان پیشتر نمازه دار ان ستی
کپایه کا بحنه بود پکشند اپسر انه رکر بان خود پکشند
خود نمی دود نمایه تراود بدست این سخن به از هزار پند است
مرگ ازین دو به خلاص یافت رهاکه حقیقت اخلاص یافت
نظم چون ابلیس آزموار ا صاحب این مرد و صفت دو شیشه آمد
بر نیز دپسر خود مرد و مباش اکه بشین بچار بالش خود رمنی
تا خود نکاید شان اجوزا پت این علت ندارد هر کو ولی است

او صاحی کم کجا باب اهل سوخته شد می دان کر سر مکر محوا ین
دو صفحه نظم ریا و کبر تو بر فقت و اپسوس بین را
از خود بتی بسازی بر پا لوس بین خود را و کم کن خود نمائی
کر باشی هم مرام خویش مجوس از خود و بنی کشته بچاره و طوطی
عان کر خود زیاد و بره ها پس مکن کر دن کشی کر شوی کبسه
اپسیر آمد بر پست کپو کا پس زنو بر بنی چان شد کا جمشید
کر در شناسه کو بد شاعر طوس خلق نظر الا بنا نهم خلق چیست
یعنی مر کر اپسر و ن یا پت و انه کر ان اپا ش بنیاد ت
خوا ی کر پسر و کشن خا ی بکذ ار پسر کشی این بر تو نشا نند کر ها
در پسر کشی نظم پسر کشان پر نه نکا پت و باد تر ا ین
طبقه رس یا و داد انکپته و لان تذ بر پسته و پس پ
خا ر ان قوم پسته پس امثال عادت ها کی بس در اکتفه
دین و نیاز آور د نیاز مند چسته است کر شته بد علم

خلق معما و افق چیست
خلق معما و افق چیست

مرهم او پست فکنیت گشته است که مقام عزت در بیت
او پست باد از کردن کشتی نوح که در دریا آب ازشه موجی
بجایی نرسیده خاک چون تواضع در پشت آدم شد آتش
چون تو در او فکر شیطان کشت علم یا که تا به مردود
دوش سیاه از ایشان دور دست الم در حق ما نامحرم
از ان گفت که با دیو و ددت خود در نخست امرود که پیر بر
پسران بر و بنگر که پیش پیشوان مردای سنه خود در
پیر تو پیرست از پست این پسر تو بتر از پنجاهین. نار عشق ما
جز خیانت عاشق بر نتابد پروانه تا بلبه مرد دیع بر و نتابد
مرد این ره نه تو دیدند نه خود دیده مرکز دایره ای نیست
از تخته بوی نم آید این صفتهای لنگر است و قالب کشتی بلی آن
گران کنی خود کشتی یوم یسحبون فی النار علی وجوههم صفت
گرانبار است یعنی سر که از امر و زان بار با خود کشیده تو دیه

حیات مرا نه بر و کشد رفتن ان را و موت را داده
و را جدیت جز ترک خویش آمدی زاد جدیت فصل
پست دیگم در صحبت و مشابهت جوامر اراذل با جون
از کان کن بر بوته کن و محک جواهر و نقد آتش عشق بر اشیاء
تافت گر از شی نمان نه نهاد مرمک پدید گشت بقدر
اپستعداد گر در اصل فطرت با ایشان همراه بود از
مرجع مر بخاصه اصل آمد ان بین معادن تا تو از کدام
معدنی فقره یا زر پس بدانی کل مولود یولد علی الفطرة
تا از ان دریابه دار و بهره نه قطره الم آلوده اگر
دین نه دانی از بوته کجا بود در بابی بگذار در دوغ تا
خویش یعنی بنا از خود دان کم و بیش فان الدین عند الله الاسلام
معلوم شود که آنچه پستی از بوته تر از ان نه پاینده است
تو تو نه نه اگر هم در بوته نابه پاکیت اگر گفت تعالا

خود در دعوی باشی فلسفی من جان پدر این چند بیذیرد بزرد
فتراک صاحب دولتی گیرد اگر تعلق تا هدف را دریابد
نیابد . وشش دگر مرتابد نه پنک از تربیت اهل ولایت
دولت چنانکه طالبی دارد و بیشتر تو اگر نا پذیر همت
بیت ای دوست بیا مرهم ریش از نیشتر بیرون آیا چیست
دلا وقتی محکم افتاد که موسی را خضر بکار دست بدهد
تمکن است رفتن پادشاهی بنیابت مصطفی زیر سایه سعد
کیست که آزادیت بود دارد نه آنکه خود را در ولایت
شهره دارد هر که از خاک و آب دست ندارد قید
بادیه نکند که آب دست ندارد نه آب و خاک رکن آب
صلاحیت این خاک و آب کرا هست از آن جمله تست
الجرا بعرق الامام باز ری هست انگه بر دو قسم یک
واجب گذاری هست فلسفی تسبیح و تحمید است فارغان

ترک دعوی است قیام و قعده و تکبیر و رکعت صبح چهار است
در عین عیست کم و بیشی کرد یا دون بست صلاة و
صلوة و فاست بیت قعده صبح و رکعت بیت الحرام بیست
و قید یعنی بیت الحجر رفتن ، قید بیست از ین مرد و بست
دور عارفان صادق مجاوران این حرم اند نه ذمه
طایفه ، یک طواف محرم نه حجاب عشق دین صفت چون
چنان موصوف نه کز اول قدم طهارت از ی عشق
فلسفی بگوم اگر بستوانی شنود نه که بیتی او خویشتن ی بود
گر بی شاهد رهگشنیه ایل که دین بزم بی گشنیه
پرواول فی گفت ای پر بلا عان یاد کن بر خلاو ملا
تو یک صدر خود کرجا آوری ، پسر نه خاک زیر پا آوری
در شرعت یک ابیت نیج نماز بتوان کرد و اما در طریقت
بر وجهی یک نماز بوقت نتوان کرد و شرعان جامه پاکست

و بشرط این جان پاک ایمان بپیوسته و دیده باز
بر سیرت طهارت ظاهر حسنت شیخان امام طاهر
باطن حیث کپستان این دام صلوا صلوا تا تو
سیرت صاحب شرع بهشت پیچی تو اصل را باش تا
فرع بیت شریعت متابعت او و طریقت مباعت
او و حقیقت اقتدا بدو و معرفت پیروی او این
دو سر و پای دارد این بیت ندارد [illegible] کوی
تو کشتم کر پستان ایمان نیاورد اما بحقیقت مقام
شریعت را دیده است، چو جلد پست این دانی
کر پشه وی کمو دنوی ایمان خواهی راچا کری باشد
اگر تو این پسند سان شریعت و طریقت پر فرقیت
کو شریعت موی پست و طریقت فرق پست عزیز
پیمان زن و مرد فرق پست در موی اما دین ما

فرق پست موی از موی آن فرق را حقیقت پس شناس
و اندرین فرق را کپتی نشان خواهد ایشان
خواب غفلت نفتد بر سیرت این خوان و دوم جوانمرد
کردار کفت و کوی با مردم نو چون نشاند و
مثل آن دم سنه شم نزد و در پیشگی نو چون اعتقاد تو
بر سیرت حضرت نبوی ان زینت و تمذیب
ایمان و دل، غایب مصطفی کر محمد الله محمد دات پیشه
شده موجبت هم و خوش آن جماعت کر بر سیرت
نفت و از سر بر خویشت دارد و از پست ظاهر
بپیشه نماید، اندر مر کوین نقد ایمان بر فرق پست
صد، انکشت بر طرف او پست مر کوین حروف ایمان
صحیح است صد، این دار طرف او پست، با خطاد
و اندر کردن این پست آزاد پست خط کر خطه او پیشه

نکته در رد عشق بیشتر میداند | و در نه چون منع می‌نماید
باشد عطا منع کسان | یکبار از گفتگوی منع کسان |
مرد و در عشق آویزد | رد و اهمال از میان خیزد |
تخلقوا باخلاق الله حبیب بدنیائی منع نمایند کن اگر
پیروی نمائی نکته چون بگذرد بدانجا عبارت |
بوعین گزیدا کرست این اشارت | در بیتی این رباعیت
فرآمد که اول خراب است و آنگه عمارت | دنیا بر بیتی
ازین حرف در غلطند همچو خر از آن لاغر میغلطند من
کان فی هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی در شان کسیکه مدت
نه نهایت این معاکره کور بود که در دنیا نشنید و نه بیند
این بیتی نکته صفت اوست در کلام الله | ان شر
الدواب عند الله | نظر خلق در میان خلقت و خوارست
خوش آن نکوئی که از تو رهایت عاشق لاابالی کس و ناخوانده

و خود را هشیار تر از آنش بیند | افتضه و آنه خود را بیداد
نکته تو خود را بین از آنچه نیستی | که در هر دو عالم تو را
کس نبیند | اگر تسبیح و اتف شوی این بخشش | از آنکه
بر ترسی گت نمایه کس | اگر خود را تو از خود خوشتر
که اند است ز خود نیست | عاشق را که خود
خلق نقصان است قبول که از قبل ایشان بود نقص
نیست هر که او مسود از آن نشد حقا که مرد صاحب
آن نشد اگر چه نیست از زمره تلف او در شمار ایشان
ربه ان یطعوا نکته زود خلقت رحمت اند صحبت ایشان
روی کاغذ را بهر حاصل بر سیاهی از قلم | عاشق را از
تسبیح و فریده | اگر دوش نه بیند مگر در گردش احوال
نمش برانه یکدام طرف خوش بیند آنجا هر صفت که
موصوف شود چرا نه | از هر چیز بگذران بعد نیست

نباید از نقد زمانش نیز توان داد است که بخشش از
توان داد است نظم عاشق از خود نیز نشان میرود
تا آنکه پایش بر سر جان میرود اگر بزنگ خویش
بیرون نمی آید او را از قفس نمی شناسی ادب بے
سمت قبایل را چو فهم غیری در دین باب گفته اند
اگرچه بابی نظم ترا چون از تو بت نماند پرستش
نیست بشنو گر آنکه پرستی قبول رود تا نمی
نواشد اگر فرصت پای بند دام باشد ترا گر بزنگ به
بزنگ بروی اگر بروی نام و ننگ بروی از بزنگ
گفته اند که شهرت آفت است و گمنامی راحت اما
چنین دانم که چو دولت آنرا نصیب مردم را که پای بند
این صفت اند زیرا که در شهرت دین خلق خدمت است
و در گمنامی دین خود و بدین نیک و به سهل است

دیدن خود نیک بد پرسید و الا پرسید ندکه ای قوم
مرغه از کجا آمد یافتی گفت از جوی یا قوم از خلوت در
انجمن یا قوم نظم گرت دایه این قدم در سرست ازین
یک دو گام ترا رهبر است هنوزت گر فتار دام کسی
گرت هست یار از در خانه کیست بشنو دوام کز دور
بر شیری نشسته و ماری در بیت در میان زاری دارد
گوشه نشینی بود چرخه از بیم قفس نوشید و در خم خلق
پوشید و در هر دو کون مکانی نداشت اما اگرچه در ان
بازار رونقی نداشت چون دیوانه بلد را پرسید گفت ای
نازپرسید و بر سکی نشستن کاریست با کمالیست و گر نه
گرفتن خلاف رای یکان است اگر از خود رسته و بخود
زیسته عاشق چون آرزو پیش آید ننگ خود با خود دارد
دو پله خود چون عود است پیش نظم گرد بیخ تو گردن زنند

هر دو بچه حاصل تو کرده بنشین کار و پیشه بنگر و دخل کم
خرج پیش بنگر اگر شهرت شهرت آزاد کرد اگر دنیی تو
کرد و خود کرد زالایش خود چو بار آسیتی اسلوم تو کرده
آنچه آسیتی فصل بیست و سیوم در صبر و تسلیم عاشق لا
در دیست مادر زاد و بیستی بیست از مادر و پدر زاد
نه درد حاصل شادی نه در غم قرار نه دیست صبوری نه
یاری مزار شعر فرالقرب و البعد ما لی منهم فرض حاجه
بدان تو جوانمرد باشی بدان ان ترکوا الصبر
برین بسان انبیا شرط نیست و صاحب نظر الا بغیر از نظاره
چاره نیست یکی را گفتند بگونه بیماری گفت چنانکه بیمار
گفتند بگونه بیمار گفت چنانکه نخواهد گفتند بگونه نخواهد
گفت چنانکه مرضیست لایسال عما یفعل نظم از کار تو
چون قلم بیاسود اگر رنجه نشوی ندارد سود از من بنالد

ملل از ما بستوه آمد عقل از دین حیرت خود را بیست
پیر بسطام را قدس الله سره خطاب کردند که چه می یابی
جواب گفت هیچ چیز مرا خوب نیامد یعنی با خود
نشیب و خوب نیامد رضا نظر رحمن است و تسلیم
در حرمان آن فتح ان عزت است و این لیل عدلان
نظم کار تو جوی تسامح یارت بگذار و ما تم
ای ره زن توشه جوانات عشق و طرب
کرم پدید کلمتدای کرم کرم نوی کرم روی
از برگ خوردن اندرون این خود را صاف
سر در جواب کاری گزاف از زیرا که
خود را بیهوش اگر به صاف تنزه کرد خود نمی
از ری قصه من شاخ در شاخ است و ره که من
این همه از آنست که هستی من مرا دشمن است

گفتم عیب از اینست ای هدهد بلای مرغ زرگ پرست
را اینجا کل است آهنگ پرواز درین وادی
نه ره پیدا نه منزل ازین پرده نه بانگ آید نه
کسی واقف نشد زین راز ازین حرف
نشد واقف نشد زین راز شیخ او سید رحمة الله قدس سره
مرد باید که سیاهاره رود زیر سیح مدعی را ازین سخن
نما هیچ لذت نیست یعنی همه دردش دهند و دارو نا
آشش پنهان و پیدا رو نی این حکایت درست
نه پیدا دارد و نه درمانش هر که طالب نیست پروای
درمانش این اندیشه بود هم گفتم با من درین آمد گفت
ای بوالفضول هر باب در حصول سخن گوی تو صد قصه
روان روان برخوانی ای مقتدر بر من سخن تا هر دو بر هم
مرا جواب گویی و این معما گشتی در آینه تحقیق همین

یا الله

زیرا که پس فقر و پریشت من چیست تو نیز
عشق فرجام من درست تا گفتم بان ای مسلم این امور از
بر بانا نمی بیاید ازین لاف زدن بر گذر ای
مانده خاموش مباش و هر چه خواهی بگو که داری بباش
گفت کوی ای سحر پرداز سبک روح ای گوای علمدار
جان مجروح ای گوای عشقباز از من ساز بیان عاشق
معشوق چرا زار و نزاری چنین شده و آمده در کوی بلا
ای پاک خویش فگار در کوی ای بیان بسته زبان گویا
دو دیده ای از بان گشای حاصل بوده ای قلم دو
زبان حال بنگار و گفت روز ازل که مرا از خاک
بر گردم دهبت نبسته مرا از ان بستی بر آورد هر باد
مخالف که از جهت وارست مرا بسیه مرا حرکت میداد
اما بسیح روی کردن نهاد هم پیش بلا نگران گفت

دلکوی بتو دمن خود راست پیرخم و بریک قدم استاده
گر قدرت بستر بودم اگر چه از راه نیست خشک تر
گر شدم و از گرم و پیرو زمانه نوردد سوخ بگشتم اما
برگزار بار و برگ گرایم نبود و از پای سر گرانم نیفتاد
و نشستن را دمی عمری پسر بردم و منتظر صبح کار از کار
میکذرانیدم ملحه تخم در میان دو برگ و دانه
زخود بر خود رده جهان میکذ هشت | غم صبح و اندیشه
شام نه | بیرون از یکی قطره آشام نه | نه پای فرد
فرد برده در صبح کوی | نه دستی بباد رده از صبح بوی
نه در پایه ام صبح خس در دکان | نه از بیوه ام همسکین
دکان | تا وقت آن شد که بدرود نه آنچه نشستم همی
خام بودم نخیه بکشتم کفتند ای با نوا بسرت مریزم
ترک برگ خود کن کز آنرو بریم بعد از ان بتد از بند

چه اکر دنده چه نه دکر مرا بکرد و از من بیرد نه دارد از
از داده ام و نه ده دار هر کجا می برند می رویم جون
بحقیقت کار خود باشناخته ام بر بساط امر از هر صدف
قدم ساخته ام بقدم کسپو دا بوته بسطق مراست عالم کر
جون اصل و مرجع از من جداست کفتم ای بسیار کو
دو زبان ای ما دجای تی میان این همه دعوی کردی
معنی کو اکر مردی کفت ای عاقل اکر چه تهی میانم اما
سخم میان شکر نیست دیده باشد من خود بدین خشک
و تر جه مانم آنچه دانسته من ترجمانم در هر تعبیه ما تو انام
مثلم اشناخت اکر بمن کریازم ملحه اکر چشم داری تا کر
کوش بکشایش | بین تا چه کویند خاموشان بشنو | جوابداده
کو تر اهم هست | حدیث همه کو و از هوش بشنو | نه همه هست
او کر باد و کر آن زو نیشه بوشش بکشایش | خاکه نیست

این هر سه یار امانت در روز بادی بیاغم نشسته و
ما را از قضا خبر این فتنه نبود چنانه تو خبر دادی و تو چنانه
گفتم ای مسلم مبارک قدم آخر الامر از این کمه پوی
گفت دگری ترا به حاصل گفت از حاصلم چه پرسی چندانکه
جهد کردم و اندک تا سرم خاند بعد از ان دست من بدارم
الف سر نوشت ره رو نقش بر سنگ است | تا نه نیدازی
این ره بپر نیست | هر عقد را در صف مردان کجا گرد
معرفی کنند جای نیست | الغرض این رونه هر خیره
سر است | هیچ انباری به بد انجر نیست | عوز من نه هر
پیری لایق این سود است | نه هر پیش دیده صفا است ای
مسلم صنعای گمان بیر که لایق این صف را ی شنگر
ذهان شیرین گردد خسروی باید که جهد شیرین کرد و خسرو
صلق با طل را خرید از ند حقا که این همه از خرید ارند گان

مال نا لیف خال چند مرا نیست مه تب درد تا صاف دردا
خواهد نوشت الغرض در تک و پوی کرم باید بود ی
بیهات کجا ی بر دی ا قدام کن که خبر ندار ی مرد ا فرد ا نشیند که
دی چه کرد ی. حقا که خبا ر این ره در نیست ا بسیجان ا
چه تیر ه کرد ی. مشکل کر این بیابان نیست اگر دانست
رو ی کرد بیر د ی ا گر فرو شوی بر ق د لیل است از نیست
خبر که دست کرد ی از طلب بیار ه نر اند ی ا بگذ که نه مرد این
نبرد ی ا شرط ره رو گران رفتن نیست ا نه گران نفتن هم
عاشق خود کشتن نیست ای غافل نه خود ر ای کشتن الف
هر که را باد رفیق آرام نیست ا تا نفس نفیس این ره آرام نیست
گام دنا گام ای سلیم از خود مگیر ا خر سلیمت در ین ره گام نیست
هر چه گو ی ا نشنو ر اند خود ی ا ان همه خر با نگ تست خود ام نیست
عوز من هر که خود را نگرو د به رو د ا ین فر قه مسیح اند رو د

در این ره اگر یکقدم بر جهودی / عجب باشد از کشت خود
بدرودی / تا کم زدن نادان هست کم جهد / داد که هست
و هو معکم هستی خود را بخشم هستی توان دید هو طالب
هستی مداری چو توان دید / لیس کسانیکه از جا که در
همه خود از خود بر نخیزند / چو گردند زیر و زبر همه بود
یکی حرف در نیستند / کلمه طیبه ترک از سین اگر جا
نه با می و نیستند مجنون محبوب / گفته
این بخل رکنت / فرض این لای می تا ترا / حیا باد قلب
با صبر / چاره عاشق از این سبب محو هست / اگر عربده
میتواند کند و هست هر گز از شراب فتح و می نوش
هر که فتح گران نشه دنیش سبکا / جهد و بر نیشد
باده کردی / گر فرض خیرش دهد مردی / چو رکن کل
رکف دست / برای خوانش در گوشه نشست / به مدان

فرض را چون نیک بگذاشت / عنایت تو خود لا نوشش
بدشواری یکی اره یکباره بر کند / دیگر اره در تنبل
بگفت ای کرده پیش فتح بر گوی / چرا گشتی چنین
زشت می / جواب صبح عالم دل دید از سیر رود / جواب
در علقش فرو کرد / که ای غافل زدام راز غیب / در این
بندین مکن عیب / اگر با خم ترشی سعد در سیه ار که خوردم
زر مانه شب بسیار / فصل بیست و چهارم در نشئه معانی
در اول طلبگ به ایت سلوک بود خواستم خود را در سلک
مجردان در آرم از علایق و عوایق بریدم و از سبب علایق
بریدم کاه ساکن را دیر می بودم و کاه بیابان باده
سر کردان تر از این دی بی سکن بید او نه ماوی / فصل
شده بهر روز بم هر روز از نقاری / از نا فصل هر شبی در
کنج غاری / کهی چون گرگ در بر از خفته / کهی چون

انبوه آن صحرا گرفته از رو به بازی خود روزگاری
دو اندیشم جهان در بهر دیاری انبود ارزش غایت
غفلت مرا هوش اندر انستم کز بهت این خواب
گرگوشش اندی در پس سود اسر کز اندجا که بیداری
بسری بردم اگر به دولت صحبت پیر مجون بخت جوان
مرا مه دیگر دا پیر جون آن آفتاب جهان تاب آن برج
عادت باج سعادت نقل فرموده بود در هیچ
محل واقعه من مثل میشد با خود گفتم بدین صفت
گشتن نشان تخم غفلت کشتن است و دعوی چنین
سفر نشان رگ کردن گسستن بهت اگر خواهی که از آن
او بر سر زانو نهادش نرا گفته اند که قدم بر دنیا و فرصت
گفته اند که بار هر دو با غرت نه نظم نگه دار در وقت انصاف
نه این در دور این نه این صاف را هر آنکس که او صاف

کرده بدل بدان ایشان کرد او صاف را گفتم
کار خود بنشین از این مشغل از پیش برخیز هر که
جون باد پیر کرد نیست همیشه تاک پیر دیار
دلوشه بیاش از جهانت کوشی بیاش نشیده
هر که اختیار کرد عزلت را حاصل کرد عزت را من
اثر الوحدة حصل الغرة هوش کن بیت ظاهر را فرا
بیت عمارت باطن خود را خاموش کن عاقبة الامر
به بیهده شاهده قدم در کوی مجاهده نهادم و در دا
تفکر سر در گریبان تحیر کشیدم الفصه حاصل زجهان مرا
جز بیم درد نبود از اندیشه جوشش غم خورد نبود از جان
پیشتر ق این کار گشتم که باد دی دوشم از دل برفت
و پیوند این دام زبیرونم نماند بحکم انکه الغرض تعلیق بالمحال
خشش هر جواب دیا پیش بایم مرتهاد ند پس دیت

می‌کنم و هر خاک و سنگ را که بدستم می‌آمد با او همنشین می‌کردم
و حکایت بخت رسیده و بیکار دم بعد از کوشش بسیار
اندک کوشش دلم گشاده گشت تا سخن هر یک را شنیدم
و اصطلاح ایشان معلوم کردم نقله هر چه در پیش آمد از
کم و بیش شد دل و دستم زبان دانش خود زر و جمله
گشت چنانک خواند روح الامین سلیمانش الغرض تا این
پریشانی فراهم آید تا این ناتوانی توانائی بود تا هر چند
دانسته و کرده بر سیدم حکایت بخت رسیده بیکدم و از
انجام و آغاز و نشیب و فراز این راه سوال میکردم
نخست بنقطه خاک رسیدم دفتری دیدم بسیار کار آمده
در حساب بیقدری نامم اندک مایه از دو عمود دیگر خراب
نقله اگر چه قدم دانش قبر ده میده است ولیکن پای
خود افسرده میده است افتاده بار بیجون کوه بر پشت

نیکبخت از مقام خود یک گشت ای ارض طول عرض
ای زمین گشته زمین نام ای زنده دل مرده آرام آی
اصل خصلت وای مایه غفار ای مرد این چه کار
و خار نقله ای از تو اساس این دره بام ای زنده دل
مرده از تو آرام ای بنیاد شش و چهار شش ای نه دایره را اندازه
آن نقطه تو بی کز تو خرج پرکار کرد سر تو شود جو پرکار آدم
عرم زر کوار ای از گنبد جان خشت به داری ای سرشته جو
ذره گشتنم چند شاید که کشاید از تو این بند ای خاک گر
انگمی از آن گمی با این دل پر خمار بر گمی خار خار من
در خاک تر کرد و خار خاری نشان گرم او برآمد و زان دانه در نهاد او فتاد
گفت ای فتاده دیر گه مسکین محرمی ام بهتر رسلوکن
از حالت فرمود محل کسر افتاده و در مقام نصر فتح مدیده
جون نقطه میشه ار میانه اما ازین حرم جون نقطه بر کرانه ام

نظم چو اکنم نگشت من از زاد و نه انجام نخم نه آغاز
بدانش کی مغز برکنده ام بصد تاری انجار کنده ام
اگر به بصورت کشت زارم ام بمعنی کشته زارم نه خویشم
مزاج من نه از گرمی و خشکی بهت از سردی روزگار یکو
خویش کیت نظم تا مثا از زمان تماوجد نا الی لیب
الکوه به سپیدا نظم ندیدم بکام از تو یکروزگار سپید
باد روی تو ای روزگار اچه کردم که آیم چنین بروزه یکو
کرد از تهادم برادر دو ه ا دیدم این خشک مغز ابو
تقو نجود و این سود از وه سپر مایه تجود نظم دل از
آسمان کرد یاره خطاب ا نبود شش جز از رسمان یکو
از مراد و از گشتم بیابی کی سپیدم باد خود گفتم که چون او
سپکو یدکر از او تا دم بپرسم از دو تا دم از کجا نیزه نزدیک
او شدم ابدال صفتر دیدم از میان خلق یکناره رفته

بیاورد و دود آرام گرفته دیوار منقش درشت روی
سری پرهنه و دانش پرسنگ نظم نه او را غم بیانه
باد پیرانه زده و خشک و نه سودای تر اد رخت از
تن او برسته جو موی ا تو گویی گریبان شده و پشت د
روی ا بسی جا بور باد می آمخت ا چه در کرکاهش آویخته
آواز بر کشیدم سائلی چو آوازه در پیچیدم در حیرت خود
جنان راسخ بود کز هراسیح پاسخ نداد بعد از تفکر بسیار
این چند بیت بگفت نظم قصه بشکلم به پرسی ا گاهی
غم شده دلم چه پرسی ا لعل بنده د جو خون شود بگرم بر آهنی
ما علم به پرسی ا طالب گوهری بده باشو ا من چو
ما علم به پرسی ا از آن درشت روی و نشسته بود
بر جیدم و از من از و بر کشیدم چون خشم از و بر داشتم بگفت
آبا ر پسیدم رو نده و دیدم از رق پوشش از هیبت هر چیز

از خورشش صاحب شکری که از کفک و باشش روی نیستی
از صفا بپیشه بیش روی در روی می نمود خدا را
دره و پیری ژرفکنده و از حاقی که دارد پر تو جمع
میزد و شمیل تام میرفت و میگفت نظم سنم سرشته بیاد
چو دا بر هنه پای پیر گروه و گرا الهی لان دیده ار گریان
گهی حیران فتاده در ره بی گهی بیهوش بستگی باز دوان
گهی رخ در بیابان نهاده الهی لب خشک از خمار و تشنگی
گهی غرق خلاب دور ایام الهی پر خم بامن آن سپهدار
زمانی روزگارم تیره دارد زمانی تا زمه در سینه حاصل
چنین روشن دل آنگه پای در گل صفر دارد از هر جمع
داشتم مجرد شدم و بشرط ارادت پیش او رفتم و گفتم
ای جوانمرد عالم کردی ای مسیح دم خضر قدم با کرشمه
چنین آشفته میروی تا به کشیده و گر چنین گرم میدوی

نظم ای جاوه گر عروس بلیسم پرستیده تو رحمل دم
چندین گرانبهان ده و شکارتا از خشیش فرو دی شیشه دو
نشاء همه تا هم از تو نام تو جو هایت با هم از تو ای
ره ره پا یک سبکروح چون نشئه نیست جان بجو
یک لحظه دوای درد من باش الهی با دیه پا پیر دمن باش
از قصه کوتهم الهی ده نا خود نفهمم همچو ده از من
بخش سر پای الهی مسیح ندیده ام تو تمای جواب
این حکایت من شنیده رو ان بجواب من زبان بگشاد
و گفت ای پیر مدتست که بسر میدوم و تا دوازده بجز میل
آواره میدوم گاه از میدت روی بر خاک میمالم گاه از حرب
سنگ در یک میخورم نظم کس نیست درین گفت دیگر
محرم من باشد نا درمن بنگرد و بهدم من با که گویم خوشت و
پر غم من با که نهم با بسرا یه غم من با این جست و جو

چم آنست که بمقصد نارسیده و بمقصود نارسیده
زمام زمین فرو برد ﴿نثر﴾ همین رفتار گر هم اسی جوان
که آهست از گردش گردون دم نبرد اهمتر بر هم گر
از دوران افلاک اگر یانم بگیرد دامن تاک امیدیا
نارسیده غرق گردم اورین ره بر بنا بیهوده کردم
گرم آرام بود دلی پسنک ابا بستی دو به این جند
و پسنک اقد مرجند بموفقت اور فتم جوانی موافق
حال خود نیافتم دیدم همنشین بسند خود همیشه مشغول بسوی
پستی داشت و نیز از غایت سبک پری خیال بود که
هر گه بدر سیه زود دش در گوزه میکرد و دگاه از آواز
پسنک فریاد میزد و دگاه از زخم باد روی ترش میکرد
از و بیزد بیت نشستم و بر مرکب همت نشستم در خیال
آمد و نشیکه دانستم انجا نشیم بدان امید که گر سایه دولت

پرسش کند ما از بار ادبار خود خلاص یابم و از جا
آتری باز یابم ﴿نثر﴾ بی برگ و نوا دلم را بهمنشینی
جوان بتاخ امید و اراجه دو هست ﴿نثر﴾ القصه سبز
پرشانی دیدم روحانی صفت در صف نعلین
بیکقدم ایستاده هر یک جون بجوهر لطیفه یافته تشنه
اصلها ثابت و فرعها فی السماء ﴿نثر﴾ تو می دید صورت
آزاد از آتش خویش گشته برباد یا روزه و با نماز
اعضا همه رقطره آب از خواب بروی می فتاده
پهلو بزمین نهاده بودند بصل و فرع در دویش اما
نگران سایه خویش جون تیر راست و گل نخسته و یکدیگر
همه شاخ انگبسته ایران جوان صف پر روی
نشسته بخضاب نیکوی هم عیب و هم آیین برانگیخته
لیکن همه بست بر بن خشک دروش این طایفه

نوآور دیگران بیشمود خود را در حلقه ایشان افکندم بدرجه
در پایه ایشان هنوز هیچ نوع نمی‌لافیدم که سجاده بر سر آب
افکنده بودم و بنیاد توانگری می‌نمودم از دیگران نزدیک
شدم دانه دور در ماندگی در پای من افتاد گفتم ای
پیرزن کوار و ای یگانه روزگار نقشه نزد یک نوجوان رود
دور افتاده دام دانم نخی عار که جوان آمده ام ای جوانمرد
تازه روی و ای درشت رند ام نرم خوی مرا چنین تنگ
در میدان گرام کلفت شکفته است که چنین پنج فرو برده ام
تنزل در افتاده است که چنین پای محکم کرده چه قاعده است
اینکه بنیاد بآب رسانیده و چه عزیمت است آنکه بپیر آسمان
برآورده نقشه فریاد از دین ره مرتعی است از پای افتاده
مگذار هم از دست از ما نه بیگانه در کار ما مکن اگر در راه من
خاریست بر کن اگر درخت از درشت پیشتی بنوازین حکایت

السلم

رسیده دیم از پوست پیرون نیامده جوان دل نداشت
بگذار پیش از من و جواب من داد که شرع من در میان
فروع است و از همین اصول ره ای نه دیده ام و نه از ان
خود را بهیچ فروع بار بسته ام گر ای با صل رجوع کنم
خسته نمیشوم نقشه زهره دم کشی جوان مرد از جست و به از آنکه
گمان در ان محنت بست امر اطمینان که همیشه قدم
در تیغ زنم اره بر سر نهند که دم نیزنم اگر سر مادری که ماد
سر ما خشیار کرد و هم در این مقام آرام گیرد بست گشته
مشو که راه بپایان بست حب الوطن از شرع ثابت است
جوان نرمیت از خود نمایی داشت دیدم که سر هوای
گفتم ای پیر پیشه پرقیل و قال بگذار این شیوه ها
برق و حیله چند ار بست حدیث شاخ گل از بهر دل
خویش دران جم در پایه بگذار عزیزان من نظر بر منیوه دارند

بجلب شاخ و برگت کی گذارند ز صورت نقش گل دارد
بگذر جو مهان تو ام نقلی فرو ریز درخت گفت این سخنها
مختلف است تمهید قاعده رقمی بیاید بیازی در این نفس
شعبکس است اثبات علت راد لیلی نامی و جوان
حوالت این فوع با مختلف حالاتست در معرفت من عنیم
عرفت ازمحالاتست دیدم که در بدایه مانده بود و بیش از
بدایه نخواند و مطالعه جامع صغیر را علی فاضل شناخته
عمل بسوط را ذخیره ساخته چون بسیلی بدو نزدیک بود
از جایش برکند و سلی نخورده بود که از خودش خبر کند دل
از شاخ برگ او بر نگستم و با سیکدام نه پیوستم زیرا که بهتر
دامن و خورد و برامده بودند و در خشک سفری باد در سر دارند
نکته در بدایه خود را فرشته ازی از فرقه همه در خیال یاری
زالایش آب و گل نبوده ایجاده بهر خیازی با فاضل بسیار

حقیقت آسوده بعالم مجازی بعد از ان بسیج بیرو
سرم فرو نیامده و از بسیج شتاد شاد نگشتم رسیده از
بخارا و بیده بر کندم و بسیب بر بسیب نزدم با خود گفتم
بیت برگ که نه نشر ل قرار است | این اب و هوا
نه بیار و اربست بعد از کوشش بسیار مرکب را بکنار
گردانیدم تا بیکباره کی قدم بر هوا نهادم تند بادی فوجم
کرد بر انگیخته و می مدگفتم اگر بهر سبیکه در صحبت او بار یافته بود
بگو ایستم که با او سر خود در میان نهستم با گفتم از جنین صحبتی
سر سری نتوان گذشت مثنوی که چندین پرده ها از بهر سازست
صد اران در دل هر بنده رازیست | از ان رو بید دل جا زاد نیست
باغ | که هم جا دبس کار بست و هم راغ | اگر نبی بدو نیکی
مزن دم | که هم انجس مرا به هم آدم | الحکم لله شرط خاکساری
دیست در فقر اک او زدم و گفتم مثنوی میسر تقبا در بیا دارم

شوریده بباشم چو ایام جان لعل سیاهی تبت مشتاب
تعلم چو در آتش است دریاب بسیار دوده نرود ز دیبای
آخر بشنیده ای که گوی زین آهن و آمدن به حاصل
این باد به را کجا بیت تنزل باد گفت ای جوانمرد از
غالبا در گذر چه پرسی نشنیده ای که کهن باد آورد را باد ببرد
گفتم مدتی پیش نخست سلیمان علیه السلام بوده و در صدر
نشیب و فراز دیده یعقوب علیه السلام بوی پیرهن
تو آورده و آب زره داود علیه السلام مرده و گذر توبه
ای مهلک نوده عاد چه دانسته از مبدء و معاد باد در این
حکایت یاد آمد و گفت [illegible] شنیدم در زمن کشتی
که گردد گرد هر ویرانه پرسید نه هر دانه درآرد پرورنده
نه با مرغان دیگر گیرد آرام چو بیشه زمنه در کنج دیوار
شب در دشت تیمار گیاه در بیغار اگر مرغ غرد ران حالت تیز

دزان سودای فاسد به پرسیدش بگفت ای
شنیدم من که پرسید سلیمان خاتم دیده است در دست
گرما نشینی بود آن نگین را که بگرفت او همه روی
زمین را و ملک را از روی مملکت کرد اکنون میخواهم آن
خاتم بصد درد و فغان مرغ دلم ان کنه جاد سر خود گیرد
سید ای این سخن باد خوار من در گذشت او گفتم ای ل
ترا از یاد نمون چه حاصل بعد ازان در جوانب نظر کردم
صد هزار مرغ دیدم از هر جنسی جمع آمده یکی را از آشیانه
خود خبری همه را نظر بال پرنا [illegible] دل بطمع هوا بداده
تیز حرص بر گشاده همه را هر یک از غیب دانه در دام
بسته خوشی آرام در هوا و پس پرده بلند در مغاک
طمع فتاده ترند تفرقه از جمع ایشان در نهادم پدید آمد
پای بر سر جه نهادم و روان شدم چون قدم خنده را تعجب

کرم روی دیدم با آرام و سوخته با خشم آتش نام دل بر
و تن آشفته روزگارش فلک از گشته جوان آزاد
من رسید از تف سینه او دود وی بر سر من برآمد گفتم
ای پیر با تو بنگ جوان آی بنگ ای نیره مرغ رنگ زحل
تیرنگ گفته ای پیره مرد ان یام صبح زد بخ تو
دمید و بر شام از روی تو تازه کار بر شمع از لطف
تو پخته نان بر خام بر خشک تری گرانه گیرد آنجا که تو
در میان فکر کام مخسپ تو ام مرا خبر کن آخر چشیده
ازین جام اجون دم من باتش رسید در حال بگشاد
افروخت و زبان در از کرد و گفت کیستی که مجروح حال
سخن آشتی و بر جراحت سوخته نمک میر پاشی گفتم بر حرف من مخند
و خود را بر نگشت من مزن گفت حال من چنان پاری من چیزی
سود از روی من نماید جهان از انیک من در روزگار

مرمن بپرس میسوزم از تنها بر من مپرس بیش نگفتم
این همه دعوی سپه افزای دلاف زبان دراز
از جرم چیست گفت ای مکثم گفتم با انکه پیر شد دلم
از جور فلک افزود را به تباهی سخ رسیده دارم اجون
آتش دل کز من بنا تخم اردی از دی نرنا تخم خشک بود
نیک را آزمودم می اهمه خیشه بودند و با مرگ ای از خشم
تا ترا نالی از ین درد دل بر بست اند کی او عالم از
تو رکه علت اند از نزدیک و دور اند ین حیرت اند
ماه از بر امدن شب دل سیاه آفتاب از فرو شدن
روز زردی زرد و آسمان ازین واقعه چادر کبود صبح و
از ین غم خون آشام دیدم که عطارد و دنا هید یاکه
تداشته بهرام و برجیس را جا ما نبود نکته دل از
خود نیافت و بیصبح محل از زمره و زهره ناز مرغ زحل

کتابی بدست پدر داد چون پدر بازکرد از قضا در وی نوشته
این لفظ بود لا اعلم از پسر پرسید که پارسی این چه باشد
گفت نمیدانم پدر بغایت جاهل بود در حال خشم گرد
در آمد و بران پسر بیچاره بر آمد گفت ای پسر در خط تو
چندین رنج بردم فقط ندانستن داشتم چه بود دادم کی بمن
از تو پرسیدم چیزی نمیدانم چونی برداشت و بر سر
وی بکوفت که زود پیش گو پارسی لا اعلم چیست گفت
ای پدر چیزی گویم که نمیدانم بهیچ نوع آن چیز نیست
نداشت و قبول نکرد گفت بخشم خود مشو اگر چیز بود
بقالش همه زیر مرکان نهد او گردن در بود پیش خر
بجای خورش زیر دندان نهد گفت چندین سال
چه کرده که اینقدر سخن نمیدانی پدر دانای بیچاره در
پدرش نادانست جوید بخرد و خویشتن نداند بخرد است دانا

بیت بیکفت بیت چه گویم با که گویم غصه خویشم
که تو خشم بر فزایی جمله رایش ۱ بهتر از آنکه بخارم سر بپایش
علی رغم مرا کرد و چه رایش ۱ غلام خود نیارد روز رویش
دوم ۱ بهم اندیشی و دان به اندیشی ۱ سخن زاید
ز لفظم راست چون تیر ۱ مرا من ره نمی یابم بهر کیشی ۱
بغیر از نقد رو تقصیر اند ین راه ۱ ندارد چاره بیچاره
در ویشی فصل بیت گوهر ۱ در دشت و در دریا و در بحر
بود فرد آسمان و زمین مرد نیارا همان بیت گوهر
دو دو زخ مر قضا را و نیارا در اصل خشم نه ارد نمی گردم
از همه خویش میرند و همان گردم صورت او صد هزار
گونه بیت تا بیندیده را خشم بگونه بیت در هر زمانه
نظر کن خشت او بیت دما پرس نه اند که در کدام بیت
هیچ او بیرزند هر به را گفته از بن سبب همه را بد

نسبت کنند نغمه ای الله یا القول بانیها
فرار فرار من یلعن و منکی او ه بنزد کم حسن اتفاق
فقولی ضحک و افعل بکی نغمه تراد و نیا همیکو یه نسبت
روزی که بان اندیشم پرنیز پرنیزد ه خود را فریب
رنگ بویم اگر بیت این حقه و من گریه امیز
موافق این بیت نغمه صیادی یادم آمد که بقصد
مرغان دام زرم نهاد می روزی چند مرغ از ایکار
خود یافته بود و ملتفات نمی کرد بدان پیچید دل از دست
انگشتم برایشان مرغ صید است بر در آمده بود و از دست
پرد می هوا آب کرم از چشم او میدوید ناگاه مرغان
نظر بروی افتاد گفتند زهی ال زم و دیده پر شرم که
این توانه دارد که از شفقت ما اشک شفقت همی بارد و در
میان ایشان یک مرغ زیرک تر از همه بود گفت ای

نغمه لا تنظروا الی عبرته کیف تدمع انظروا الی قدرته
کیف تقلع نغمه نبین بر سر تنگش دو دیده ترسیت تو آن
اشک بین کش بکام آذر بیت اندازانیش خنده تو گر
امید اگر دارد قصد تو دمان سفید فرومند او بیت
حریر گر زیرنیت چو مرحیند که بهارش طرک ریز نیت دنیا
شکار بره بازی گل در ناخش چکار بیت بره بازی کن دنیا
برای نمیع شهرت تا نه بینی که غایت عقوبت و حسرت
جنانکه ابو الفتح بستی گفته بیت نغمه زاده المرء فرالدنیا
نقصان و زیاده دون فحص الحر خسران نغمه چو بود دشمن
زیا نیت و شادانیش غم انکو این چرا نیش و آن زیا نیکم
طلبکار این دنیا نپاید ار چو زردی بود بسته دریای دار
جوا نمرگ خندد بیش شیرین تباه نپاید زاول گرفت انتباه
ای گل ان لی مردمان انوت از کو شمال آفرت یاد نیت

امروز دعوی ملک دل میکنی فردا بدانیکه ملک و مال دنیا
بوده اگر سید انی که ایه المرجع و المآب کردن از آب
کردن سحاب هر که دون همت دونی نیست فرود آنکه
در دنیا بودنی نیست در همه حالتها که بود گذرانیست آدم همت
شمرد که در نیست نگردد بیکبار بر خویشتن لرزه نیفتد
او را نسیه مده ای مخدوم عقل ای پسر بر گیر نقد
بر دل خویش بخند بر دین گره او دنیا بر دل در دست دور باش
دو اینجا عطا میشود اینجا عطا آن بجون آب زندگانی
و این بجو سیل گرفتی خلق آنجا بی درگذشتی نهند زیبی
اقبال در بین عیش گفته است مثنوی تا دل دو دست
نگیرد با غم عشق همدمی نکنی اگر بود در دولت طول شوی در
بدست آید ت فضول شوی این همه در دل زیست چیزی
بود گر تو کم شوی زیان نا من از دهد عاشر زیست

پیر ما من بگو به در خویش عاقلان دنیا روی با این قوم
آرد اما این قوم روی به دنیا نیارند نه انسته که دشمن
بدست دوست بدهند اما دوست را به دست دشمن
ندهند هرچه از دنیا نثار درویشان کنند سپندی بود
که بر سر ایشان کشند هر کرا از این صورت بیت زیرا که
خدم من خدم خطایست اما این برقع زرین بر کمال
بایه زیرا که در زیر وی خبر صاحب جمال نشانیست روی
منیر را چشم بد باز خبر است اگر ترک خطا پرسی که او
لب تنگ است از آن مردم چشم را لباسی است سیاه
گرفت چشم از خود مرا و از خبر است این طایفه چون در
منع و عطا یکسان اند باز جائی از منع عطا تر سانند اما
صاحب صدد این قوم آنست که از منع او شاد و از عطا
نژند نیست چنانکه خاقانی از این خبر سید نظر از جادات

در صف آن صوفیان کز پا فتاد
شاد مان ای بس یا کیس را در چرخ آزاد فلک ما
منم من سلم و منم من ملک غرزمن هر که صاحب
بصارت نیست روی بهر جا آرد صورت نیست هر گز
از دل زما من نهی نگشت در عالم تحقیق منتهی نگشت یا
و با بصیرتی بنظر کرد در سرشتن مرده کیست تا از این چه بیند
بینی که خود مرده کیست کمال عاشق غیر از خود بر بدن
نیست بر آب رفتن و بر هوا پریدن نیست برین باید
هر کرامات نمودند و زین نبه آوش کرامات کشند
حکایت منظومه شنیدم این حکایت را از استاد که روزی
شیخ دین و محض صداد با جند مردکان رد بده ای خنه
در بیابان جویده ؛ جماعت را نماند از توشه نانی انشته
اند ران وادی ویرانی ؛ نهان از بهر یکدیگر نهادند هر یک از قوم

می یا بد مرد با نشک ؛ اگر قوت و برای سبک خاست
به نیا خود کرا از قوت چاره است ؛ چه بودی کرد رین
وادی خوان خار ؛ شدن تا کی مسیحی بیدار
درین اندیشه می بود نه مخمور ؛ که ناگه آهو یا پیدا
شد از دور ؛ در آمد مجو باد آن با دیگر ؛ چو خاک فتاد
پیش بر نگر ؛ دل اصحاب ازان خرم شد و خوشگر
قوی بند اری زد تا بی بر آتش ؛ بقصدش چون کمان زد
از کمین دست ؛ سبک پر از سر جاده برجست ؛ به دل
با خن در نهان بر آورد ؛ بجست آهو چو تیر و جانش
بدون برد ؛ ز طبع هر یک این حرف قضا کرد ؛ که مرد
این فتوح آغر چرا کرد ؛ زبان بگشاد و بیرا زا بنوش ؛
دهست این سر عیان در آتش ؛ سری کا نجا فرود

آمد بعبادم بانه از عالم تحقیق محرومم | مراد ما نمیرد از حق
حرام است | غم دو جهان ما را تمام است | عاشق را
شرط است که در هیچ نشیند و نخوابد چون وصل دوست
با جوهای از نشست هر که در بند دوست نیست از
دوست | بهره است | بان تا نگوئی هر چه فروشد
بهره است گر کس باشد که از صحبت بجاز آید آن
گر کس باشد که از هوا باستخوان باز آید نفسه اگر
تو بهر خویش این دو زنه باشی | به دو کعبه به در خانه باشی |
و هر چون بگذری این بت پرستی | از آن جمله که گفتم باز
پرستی فصل سی و شش در عبارت اهل طریقت
عزیز من هر کجا نان طیب است | با هر که جان طیب است
برابر بکن از آنکه راه نیک رود با آنکه راه تنگ رود
بکیان نکوی تا توانی بعد خود طلب کن که تو بعد از

ای من فدای آنکه در این عید قربان است مرد عاشق
باگو باز کانست اما بسود ای او نه بازرگانست
بازرگان آنست که بود است تا یکی را بصد هزار بسیرد و
و عاشق صحبت و جویست که تا هزار را یکی یار دارد
سفر برای هر است که در دست پیر و پیشه و این را
نظر بر هر است که در قلب شکسته تا به بیت یکی در
زیر بار خویش خرد دارد | یکی بار و خر فکنده و بیکبار
حکایت وقتی یکی از ابنا دنیا که قلاده توانگری در
گردن داشت و هوای آن در سر بر درویشی پاسر
صحبت مرتضا و درویش گفت من در این مسجع شمار نه ام
تو بس جواب داری گفت مدتی شد که صحبت تو بای
بند من شده است اکنون بسوای صحبت تو در سر ندارم
از درویش نصیحت تقیقر نه خواست او را بتو عرد فع کند

گفت اگرچه هرده بسود امی ترسم اما میان من و تو راست
نیاید زیرا که تو در شب رفت خود بجبار سوگند خوردی و من بر
سیاست بار خود بیکسو کرده نگذرم و کار بر عکس یکدیگر فتاد
آنچه تو داری بیع میکنی در توهم من دارم عیب میکنم بیت بر کار
خود کن سر خویش خار اگر این کل زه بر هیچ مرغ خار در نیاید
بوته بسیار بکنند از هر آهن آینه کی پرداخته
لایق کوهر است از هر ماده مشک را در خور است از هر
مرد کار پیش کی بینی از هر مرغ ما پیش کی بینی از تو
بری ریخت زهر بر من اکی بارشه یافت هر بیشه زنی
گفته اند عشق از روز میثاق با این طایفه هم دوتا تافت هر که
بدان جای رفت یکقدم بما باز نیافت خاطرش آرمیده
بود در خواب بدون خیال دیدی گفت من در روستا با شبانان بودم
گروه ام طلعت را در آنجا نمی توانم کرد بیت قدم هرون نهاد

ای آشنا پیش کریم نه بیاید آشنا پیش بزرگان گفته اند
هر نیت که کار است از بوی گل بوی بود هر کز از کار است
راست گفته اند که کار است اما کسی را که نیز راست
بگفتن پیش نیست از آنرا که دروی است بیت ای کرده کار خویش
دعای عوام از معاش آن پیغمبان مکن انبیا گفت یکمرغ
زیرک به دو پیغمبان بیاید ولی جای که امسیح روزه محرم
ای نیست ما دام که قرص مرغ من کوی نیست ان فرو
بد کرمی من کان لقب است صراط پیغمبر آنجا توان
یافت که از خویش خود هر دو توان یافت ممکن شد باشد
در ممکن غیب است نه ممکن دیده دانکون مکان نیست کسی شبه
محرم این سلک است که مرغ او از این تعیین زبان نیست
بیت شبی راه پرسن از زاهد و برسن اگفتم ای صعب
صعب صعبا ای پیغمبان حکمت بقا مسیح بیدا بیت کر

مع چنان شد بیگ در زمن آرد گفت و مستعد جهاد طبیع گردد
تا طبع ترا بود و خرد فی از دریه صفا بروی
سودای درشت و زرم آکی اشک و تر و سرد و گرم
جان از دل و دل ز نفس چیز راست الطبع تو هم دل
بویست روزی بیای در شتی رسیدم فیلسوفی
رجای دیدم کز بیر شاخ نشسته بود و در بیاض
مناظره و مدرفت فیلسوف گفت ای جان جانی با من چرا
ای بس پریشان خاطرم جان گفت از بهر شب
شد کز تا در بن اندیشه مانده ام کز در بن با تو بر یم
و در جواب از تو بیم اگر حسن است هر دو هم خوانم
و اگر دعوی است هر دو در یک جا لایم از سیادت
و ناصبه تو بین و نزاع شقاوت مرا از بهر
بر چین است آنا از صاحب بخت و تاج اند بیاض

دانشمند

محاجند هم در بیاض تو می آویزند و از همایی
س میگریزند شعر قبولت هر کجا محکم کند
رای انکس بر فرق سپهر خان زند پای
اگر مهند جبال ثابت از دور اسلیماه نکند
در عهد خود مورد چو هیبت تو هیبت فتح همباز کرده از فر
دولت شه باز گرد از این سخن حکم ساخته ام
تا حکم کنی حکمت بهبیت جان گفت این همه
تو راست گفتی اما آنچه در راست نگفتی فیلسوف گفت
ان که راست گفت آنکه همیشه این هنر داری که
خود را کار ما ده و کار خود داری آخر نمی میگوئی تا یا
نشنیده که میگویند بیت یا همیشه جوان زمان رنگی
و بوی بیشگیر یا جوانمردان اندر او کوی در میدان
فکن چو افراد میان و زن فرقیت در موی با

درمیان این مردان و قبیلت موی در موی این
فرق را همه کس نشناسد و این فرق را جز در
نداند **شعر** در مرتبه کم زنانند مردان جهان
کم از زنانند از نقره بیلان مانزاع آگاه
گفت گر پس زاغ اصید یکه گرفت بچه باز
بخشک مه نباشد زیباز هر که از ان دلوله بسر
با نعره بیلان هم نشیت نیت شنیده ام که
هزار دستان از ین دستان بخبر بود و کل ساقر
حکایت اثبت دریا فرستند **شعر** قد انکر القوم و
وکان منکری من العدم **بشعر** چه جای انست
ای جوانمرد الب شیرین بیا قر بخود م کرد و دلم از
بری او کشت انچنین نیت از بانفتادم و عقلم
شد از دست نیت اگر نیت بینی این نعره از وی

بهاره نیت همسانت وگرنه مرا در نیستانت
در یاب گر از ین بهاره نشنی بیدانکه بهاره نفتی
از بهر که این حکایت بری گوید که بیکوشش گروشش
تا بری سبحان الله از ین فرزندان آدم را چه حجت
چون از همه از دیت کباری همت منقد باشی
گفته اند همت را از نیت این ضعیف گوید همت قوی
اثر نیت **شعر** همت چه نخی بلند پایه نیت اگر
دو نیت توان بدوست پیوست اورد تو از دو دو هشتم
از او نیت این وسیله عارضی نیت در دیت
مجنون بی عامر را در ین باب پیر نیت **شعر** مذاق نیت
من لیلی لیلی من اسوی کما نیده اوی بنار یحمر اجبر
گفته قهر تو اول بخود کشیده مرا جنانکه آخرت بخویش
وصال تو با ختیار تو بین دو نیت این مسئله نه از نظره

دقدره ریست مجنون تا بر سر کوه بجد بود در سیم صبا
وجد بود جواد بهوس کرد قبیله گشت قرب سیاه
عقیله گشت لست هنشیاره دارادت الکریت چه
بجولاف انا الحق و سبحانی هی هی خاک را از کجا
طول و عرض یکاده السموات یتفطرون منه و تنشق
الارض بنده بجهد دلی شود اما الزنا یاده را
قران کرد اما شاه ولی نظم غنم تو توری که
غزه مشوکان نه زردی قوبیت اهر به نماید شود ای در
چین اسایه خود را تو از ان دو رمین اگر به شوی بحر فضل
کلیم ابی نکه در ابعد رکلیم اورشده میر صاحب قران
سوزن خود کیرد خرقه خویش ران صاحب قران لاد نیشها
اشتباه است اگر خود را در نیابد عاشق تباه است
بچاره عاشق اگرچه اینجا مغلوبیت در کوی ملامت مصلوبیت

رونده اگر محبوب شود عالمیت زیرا که از خطوات
بود بعد ازین طالبیت اینجا بیم کجم با نون محبوبهم یا نیز
واز هر دو حرف معنی پیدا نکرد که ان علم از اینجا بود که محبوب
نبی عالم کفت انا من اهوا و من اهوی انا نشینده بلب
خرالمرآة شنی اخیر نا تلم بحر نبلط اگرچه دینه بود اب در باش
تا بسینه بود بحر نبلط اگرچه باشد خود اب در باش کی
تواند بود اعجب را این دعوی پسیده اگر کنده هر اینه
پرسیده شریعت با سپان صورت است پسیاست
با ادبان ضرور است از قصه محب و محبوب این قدر
معلوم است که ان با خود آمده این معصوم است نهایت
اهل تحقیق ازین بشارت بهره من است تن مردم نجا
برنک بیرهن است زیرا که ظاهر حکم باطن کیرد و بصیرت
بصیرت پذیرد هر خویش باشد سماع در شب تهنک

صراحی با شراب صاف بگریم نماده جان جانان
روی بروی جو ملک پس آینه دار حضرت رکنم تا قیامت
شوی از بنده بودن گر زیرو چاره نیست مالک الملک را
عنایت بوزیر و حاجت نیست خواندن از اعیان باشی
خوارزم از صدور علم عامیه و مانخفی بصدور قلم ای خود
غره کیس کرامات است وصف خود کرده کین مناقب است
سخن نقص گفته کین عایب است غم تن خورده کین متاعب است
پیشه بودن بسازیشه کرحق اعلم السره بخیات است
مهتر عالم صلی الله علیه وسلم در اول قدم گفت انا
سید اولاد آدم گفتند خود در پسند بکش لوالم
یحدث تبا فاوی چون بسید بسر فتنه مشرب گفت ان
عبد اکل واشرب سخن فرید الدین عطار است
در هر بره زن میزد پیر اگر ای زن در دعا یاد آور

بین تا خود چکار شکل افتاد که خواهد آفتاب افروزد
ذباد الیقین سیدان که شیران شکاری در این ره
فرو بسته از مور یاری صاحب اجیا الدوشاه
این بسا ابلیس شیطار کرنسل ماب بسطام بود قدس
سره چون از نیل اجل دو اسپه رخ بدار بقا عرصه
دو در فشد زین بند حریت از مرکب علم و عمل پیاده
بود از سر قواضع ریحانی در گردن گرفته و گاردی
بدیت کرنه گفت ان قلت و ما سبحانی ما اعظم شانی
فاما الیوم محبوس اقلیم زمانی و اقول اشهد ان لا الا
الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده
و رسوله شعر ای خواجه حدیث همچنان است
از حال که ایان سر کوی بپرس آورده اند کر یکی از
علمار امت را بعد از نقل او بیداری بخواب دید گفتند

ازان هرگفتگوی بده حاصل امد گفت درمیان بیاید
آن همه عبارت و اشارت بیکو پسندیک قدری بیاشت
و آن همه اصطلاحات و استعارات محو نموده و زدقایق
ما ماندیم و درگفت نماز پیش ازین صبح نظم تو هم که ازین
گفت و شنودی که ترا هست در خاک نهفته زبده
روی که ترا هست از باد خزان مترس و مغرور شنوای
دسته گل برنگ بویکه ترا هست ان الله قسمتی
علی العالمین ازبرای آن گفته اند که تا نوازد زیرده
فقر و بسیکنت خود نجاوز نخنی و اگر وقتی بگیم و نگیه دارد
من کاسبس اگر انم نصیب حرصه بر تو ریزند خود از
حریفان مجلس پندار نظم زنیها شو غره گر ازدوی
چو ماه از گوشه بامی نماید ناگاه اسی عورکه دهر عیر
سپر لاه ار ورو که نظاره کا بسر دارد شاه نشینهم

بعد الشین

یکی از شاگان حضرت جان سید او بیگفت نظم
ما در بدی و نه در جی مر بر جا سیستمه ی و نه منتهی مرم
در سن گرای هرد و جهان خاک درت اگر هرد و جهانی
دیت نظر کریم ما مجرد ان طریقت را بیع الا بشی
توئی ترا زیده ارمی نیت و بیع عقیده و گران ترا ز
گمان پسیکماری نیت نظم عجب کاریکه ما را مشکل
از ما بیت اول ما را همه در دل از ما بیت او از کر
گوسپند الق و لاتخف و تشیکو عصا بیفکنی از کف
صفره و کلیم را تکیه شد بر عصا این را گفتند الق
عصا و آن را گفتند قبض نظم مپسند ار این و عصا لا
جواب بادام که این را دانه دیده نه بادام عصا نفکن گ
آن جنس ازدها نیت بران تکیه مکن گمان ازدها نیت
آن عصا که دیت گیرد نه نیت این عصا گر بابی

گیر دنعین است آن عصار اهر که بر گیرد نام موسی است
و این عصار اهر که بشکند موسی است
تا نشوی از عشق که اصل تملیک از دوست
نیابی نه سلام نه علیک الحاکه سر صدر وادی ایمن است
رونده را به مجال ما و من است این مرتبه خلیل
و کلیم را بست نیابند اری که بر سیاه و کلیم از غیرت
رفت و این دم آدم است تو به این عشم فرح کرد
دود این آتش را دود دید دفع الهوی لا اسی بغیر
نشستن تو ای مرغ زیرکند همچنین ملاف اگر خدا
نشناسد ره کوه قاف است هیهوی دیگران دیوار ادا
زیوان بجز خضر آگاه نیست ابگویند خبیث را کمن جانک
در تعوذ باشند خرنهنگ فصل پنجم در نهایت اهل
طریقت جوانمرد دو عالم حجاب تست دو تو حجاب خود

تا باخودی هرگز نیابی بخود آی یو لفضول اگر ترک حجاب
خود کنی هر دو عالم حجابت گردد و هر چند حجاب خود
قربی اما با تو هم نیست این جراحت را ازین
مرهم نیست این مخن را که با تو گویم نیست در دست
زیرا که نه پیست با متعرد نه معزد پیست فصل با هیچ
نزایم و جمله ما میم اگر چون مگسیم و گر همایم اسلطان
حقیقتیم و لیکن اگر مگسوت آب و گل کدایم اگر من
صاحب حال را همه وقت بکیان نیست و بچنین
این باد به همه وقت آبیان نیست وقتی باشد که باد زاد
و رحله روند و وقت باشد که در پی قافله روند فصل
ان قافله سالار کاروان تحقیق و آن جابک سوار
میدان توفیق علیه السلام و الصلوة و التحیه چون
قدم تجرید در بیابان تفرید نهادی گفتی لی مع الله

وقت باز چون کرد محبت در بیان ۱ حالت بیخودی و نمودی
تا انا بشر شکم در مقام خلوت جبرئیل علیه السلام را
پورش راه نبود و در محل دعوت از پیر زنان در نیش
یار نبود الخ که بانان بود جاز از دلیل عقل بیان
حکم دارد که جبرئیل بیت دلا که اگر به خویش دارد
بود در خلوت معشوق گران بار بود ترا از اصل قربت
و فرع ربا ری در طبیعت نوشتن تو کن باری
چون یار خود را بخشکی رسانی اگر ترا گویند با و بنشو
توانی نشست ز که تحقیق تو باز نیاز سیه است ۱ بوشه
بر خاک و بس آنگه که تو به است ۱ حجاب رابعه است ۱
بچاره جهل است ۱ اگر خود را بدانی کار سهل است ۱
در این معنی حکایت نظم آمد شنوی ۱ در فتح بیوه
خود را هیکفت ۱ تمام را به کلها از تو بشکفت ۱ تو

از نخیه کارم رو تو خام تو مر طوب و مرا می لرزد اندام
تو داری بوی و من کردم بسی رنگ تو داری مشتری
بر من میر سید بینک حکایت از پیری شنیدم که در
حبط در فتی بیت که از بدایت فطرت نهال او جان
نشو و نما یافته است که از هر شاخ و برگش بوی
اصل میزده و منقره و پوستش خایه ۱ قره سیه بیشتری
نشان دهد مراکان در فت از کجا است ۱ مگر نام او سدرة
المنتهایت ۱ بدین بیان در فتی چنین تن در است ۱ در
کشمر و کشمش نهالی نر است ۱ اگر خود را بوسپس بر دهیا به کشت
نمود کرد انجان دانه کیش ۱ بر گفت ای پسران در فتی است
در زمین معرفت بر لب جویبار محبت رابعه است در
میان قدرت و ملکت بلند بر گرفته است او را خاصیتی که
هر جا برگ او بر سد میوه و جوش میرسد زیرا که هر

را از روی قاعدهٔ اصلی است و هر ورقی در قرطاس کمیاب
شده برگ و میوه و شاخ بیشتر من و سبب کمتر
فرعش جو چرخ فرجو اصلش عوم شده در مقام
جمعش همه روح و روح او همه جسم کو مقرب
بگذرد آدم نه هر درخت از بار خود این بهره دارد
هر کجا میوه را بنده جز زهره ندارد دگر در من چیست
آنجا که دلم رفت تمام بایستی رختی را که خاشش بر بیارد
اگو جانوری دان که خاشش بال و پری ندارد
بر ارد حقا که درخت تو در بار نیاید تا لاشه النفس
تو در بار نیاید بسیدان طریقت که راه بر آنند
اتفاق جمله بر آنند که در این حضرت راه نیست

باری بشنو این سخن از گفتن آسان است اما نه هر کسی را
باری که تو بر خزانهٔ دین دوکان چیست این بضاعت از
متاع عرفان نیست کیا بنگر این بار بر جای نهند تا قدم
بر سر اصل و مرجای نهند زاد تو ضنا یکی از چیست گران
بار بر جان آدمی است نه بر چرخ نه بر جبال زیادت رحمت
پروی خداوند بیشتر ما نیست هر کرا بار خود نهند حیات ایشا
بار بر دوش کیست من بار یافت هر گز غرده و عالم را
این حمل نکند آنرا خاص چنان سخن بیارند حیوان صفت ایشان
چنین دریافت این جهان امانت است که عرض نتافت
مرد معنی از صورت پاکتر است او را بر چشم جان نگرند
پیش آنست صوفی نکوی او را که مخلوق است نشنیده
که او غیر مخلوق است مرد را نظر سود و زیان
چیست ابو الوقت را نیست بابنای زمان است

پسی کو پشت بدر اشت باز و پسر دا و ر اگر ا خا طی باز د
پسر و دیستار گر کن بکار ست، یکی شیخ الشیوخ زمانه
بعلم ظاہر ان عقد یا حل کرد و مرد صورت بین لایق تر
حل کرد و علی گو جا بشیخ پست بلکه گر عیسی مریم پیش است
این بکل تہا باز پرد، فلان بست آنچه مرد ز پسوی باز
دل بر د علم آنست علم جا جان در سینه باشد نه بر زبان
پسبق ایشان پیش نباشد، و لملک عالم کن متعلم مثلم
ریز دانا بست سر دار بجا بیرد و عالم نادان بست سر
سر کرا علم کوی پیوکان بست، متوان گفت مرد میدان بست
پر خرد باشد ش نیستی می سر که نام شراب میدان بست
سبحان الله فرزندم را بین محمد خلیلی چه سود ا
در پسر بست تا چه بست در سرش کن سر پیشش چون ان سر بست
آنچه در پسر او بست از و پدری خوبست این نداند نه بست که

پسر پسری خایست علم بر بوشیشت این کر با مادر پشت
پدر و پست این که در پسر پشت است، صد علم در دل اول
خبر نه، صد جا بان در جان نو اثر نه، زنو در پوشیده
بصد ار آنچه دیدی از ین اپ زنگی خوشه شنیده می
بخود می باش حرگز دم مزن، صبر از خود تمام آنگه دم زن
زنی پوشیده و دیه اگر یابم از ی چندان در عالم کرنام
اگر مردی مرد می باد کوشش ز افسوس کن ز اندیشه
امروز و خرد افسوس کن، روزه و این ماه نظر
دارد و این طرفه تر کز هیچ طرف رنج ندارد
سخن آن مرد مرد است چون او دست بپیشت بست مرد
جا جای پشت بست شنیده ام که یکی از بزرگان طریقت
وصیت فرمود مگر بروی آب چون جای دریا دیده نهاد
مردی را دید بر سر آب گریان کشیده و دار خار خواری

خود را در پیاله انداری افکنده و نزدیک آن گذشته
آمده و حال گذشته را شرحی طلبیده درویش سر برآورده
و گفت یا ایها الشیخ مرا از چنین خبرها چه پرسی و چکم
شده کان اثر چه پرسی نه روزها مرا تیره روزگاری آنی
یاد و نه دل اگر پرسی مرا مونسی بود آنکه دوش بی مصاحبت
چرا نی داشتم در مقام قرب و نعمت بود نوشی غایب گردانم
و جانی بلا دادم بسی با شم چنین با صبر و جایت
مگر در جوی من باز آید ان آب امید دارم گر چون
مجرمان بیت الحرام محرم ان جرم گردند شیخ از ان
جرم و هم یاد آرد شیخ چون بقصه پیشه مقصود آن
نامه اندر خاطرش گذشت دست بجانب توشه برد
به دی قایه گفت ای گرمت پای ده ماند گاز دوشکیه
و ای لطف از دست نرفتا نه اپای مرد حاجت آن

از دلش

عزیز

درویش را آن بود حاجت آن دل ریش از دوا دست
دوم آن پر مبارک قدم موثر آمد و پیش آن شیر نیش را
عزیز داشته در حالی از دعای آن مجاب دعوت
یافت آن مجروح بگشته دل بردم دست شیخ
چون بوقت مرحمت بر بخار رسید درویش را دید
قرار معهود پای آن رعایت گرفته و دست ازم
عالم داشته چون شیخ آمد درویه با پنا شتاب
تمام پیش شیخ دوید و شرط ادب تمام بجای آورده و قبله
تقبیل نزد امن آن قبله متقدان عالم نزد شیخ گفت
ای بوالعجب چون دیشه اهل دل بدست آمد پای
بندان نماز بودن سبب چیست درویش گفت اگر نمازی
آن نماز نیکشم شکفتی نیست زیرا که کل اعوالم دوست
دوشکفته است و دیده در پیاله اعوره دل نگاه کند زیبا

پس گرفتن

و مرا در این غم یار و همدم او بود و هست اکنون این
کرامت نداشته ام مرا گرم نباشد که او را بگذارم
غم یاری کو را گر یار غم است این یار و یاوری نیست
کم هست یار محنت کی بود در خراب یار شادی نیابیم
بشمار رسان در محنت من تو در دام از برای او بجان برم
برگ از و یافتام بار خود کجا بگذارم اگر بیرحم و بی رحم
دارد اما شیوه تو از دیدار من عوض شناخت اما بیرحم
بدین فرو و آورد و اگر از دست کم سر کجا برم اما بیرحم چه
نوشین گفت و حق بجوی بسط پسر خار کردم برای کجا
دریس بدین و چاپلوسان دولت که خاکشی را بتهمت زرنشا

و محنت بگذاشت از پسر بشنیدم که وقتی جوانی بود خالد
نام در کوه همدانی زمین ارلاد و کشتی کرد با او در شبان
و زمین پسر در نشست بعد از به تا شهر آمد و گرگان

بگذشت

پسر صابر بوی و از آنجا پیشتاوی و در اندوه
بهرت نظر کرد ای و بعد از آن سر او روی دین
و فی الم هر کس نکاره دگر بر سنه و یار دگر دل و یار دگر
خانه بود و ای تا خر از نهاد او بر امد و یار زاده
گرفتی مرغ ان آمرشه پا پسنگ بود و اما چ پا پسنگ
نمی بود و پسنی و همان ره بود و گرد کهری پشت
پسنی و سکم و شت تا در گذشت سکم او پیر خیال مت
گرفتند پسی این او به را پسر بر دست کسی و شوا
طلایی و بار یک ری شش سخن عرب علی خوش پوسی مال
پست و شتم و نم گتاب ای شب گرد و مرد و زیان عمت
با مل پسید و تو از جهل خود محان نار پسید و نگر
پرت را امد شب فند از گرفت پایت مسنو ز شب
و گر از گرفت ای او موی کشته گریک مو ز خود

اگر بنت ای کهن نگاهی وقت زوال است یکه بیت
بنفشه تا متاپسر و بلفت از نشیب فلک چو بستر شش
سپید ال محوالا چند باشی کز شاخ چنبلت برگ شد
شش بازنیه پسطامی تجربی تهیه سرو در آید نظر کرد
کفت خط شیب و لم یذهب الیب والا در سرای شیب
بلفت کجا تفه یکه و دانا یک شبه در فغا چو او نگار کرد
بشب از پیم موج تراسندل که بستر پهنه و پسپه
سوی ال الهی شیفتن این در کران بها چو از زنی کرد
قیمت آنرا ایزد ان نگاه دارد و این سن را کز صفت
کلاب است دارد بدان کسی کز او بصفت کلاب است
ملوث نکردان انکشت سرنا و مده را بدین حرف که
بیت موسی ماند را نده و نفس سرنا پسپده را
ازین نقطه کرچون دم عصرت آماده کن این نوشکفته را

که در مجلس جشنه و بهمان در دولت تا قیامت تازه
دارای نوع نقطه را که در زبان و شش دلان در دی
بلفت آواز نامکروان بلفت این کنج روان کز پسن بهمان بود
نو باده دابلغ یاد شان بود پیران او کشته اکری
اندیشه او نکر و فکری تا کی چو مدد و خود توفیق او
از جهان بحقیق آنی پیشه نامه را فیض فضل تو ان فصول
داد قوت میخند را جو و جود تو این دلیر بخشید
کر نه پیمار ا کجا این حمل کی تو بخشید و مدد را کشد و فیض
الهام تو یافت پس کز این عنی او در و قیض قبر و نهز
ای جشنه و پی کز و طبع اکر تکفر خود و یکفش پرت بان
اکر جشنه فرکفت به عز نقش نبوت الهی بکشته زوایی
فکر کشیدم نظم را با نثر خوان در پی معنی چیستانی
که پنهان کرده ام در زیر است او ان پاعت کز بکار

تا مش نماد و زینت الارواح نامش بین بکوه
منصف این بدایع و الطایف و موصف این غرایب
و ظرایف فقیر حقیر حسین بن عالم بن آقا علی النقیب الحسینی
جواد گران عرایس افکار معنی فقایس ابکار گرید صاحب
خاطر خطیر و متصور ات ضمایر منیر ان صحیفه اند جدار کر
از پستوفطرت بمستودع خلقت نزول کرده اند
و از بیخ صلب قدرت در بطان رحم عصمت ملکت آمده
و از مادر طبیعت کرحاظ این انتقال بهت مشقت مجاهدات
و شدت ریاضت و مجاهدی و من متولد شده و در
کرانه عقل پسبک و پستر بوده و مرکب را در عهده
سپته و از پستان علم شیر حکمت داده و در بهت متوقف
در قطار اعشق بحیره و در مرتع در عین حیرت چهار
زبر لعات نفس و جلابیب صدق کیفیته عدد لایرام چهار با

از بریه آنا دیده و غیبه و ربنا محجوب داشته و پرتو
سر و تجلی و جمال این عوالم را بانوار طاعت و صفا
سعادت و عبادت و طاعت افزوده و ارکان طرافت
و حمایت طرافت بنیاد نهاده الی مستعان و علیه التوا
الیکم عبادت در شهور سنه ۱۰۰۰ هجری مشرفه و پیمانه ایشان
تمام و فکر جهان ارتباط کوشش کرد ان عریک را بزیور
فصاحت و حلاوت مفرح و موشح پیانت و از سواد
و خال قلمش و شمع و تیغ پیاده و پیاق شمار امدن
و دلبل کرد اینده و خط و خال الفاظ عرب و اصطلاح
عجم را رصار و عارض ان صفحه و وضعه دانو بر منصه
زبان کاشتال اللولو المکنون و بعلوه خانه بیان آورد
پس قاضی زمانه این محفل رات مجلد و صحت و امن
پستوارات محفظه و حفاظ و مجلس انس نام خاطبان

انشاء الله تعالی
ن
م

کتابخانه مجلس شورای ملی

این خانه بنیم قف بنده ابا دشمنی نوشت
خانه نوشته و صاحب خانه کریم هر زنده کرامی
در لوح دل بسیار جهان دار تو باشد در دل بسیار نشود کم

ساقیا باده نو بیار
گر تبکلیف مخمورا زاوند